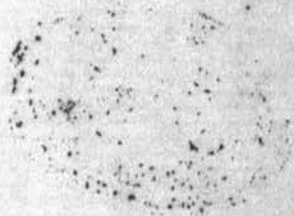
شرح حديقة الحقائق

لطائف الحقائق

V. 2.





شرح حدیقة الحقایق حکیم سنایی
جلد دوم

تا ازین سایه می‌هراسی تو :: دور ز خورشید چون شناسی تو ::
منتهی در عشق حظ خود بوجود :: عاشقان را چکار با مقصود ::
عشق و مقصود کافری باشد :: عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کز جان و تن :: زود برخیزد او نگفته سخن ::
جان و تن را ابس محل ننهد :: گنج را سکهٔ و غل ننهد ::
تا بود جعفری بلون چو ماه :: ننهد بر بهای سیم سیاه ::
گر دگار لطیف و خالق یار :: هست با جود پاک و پاک خواهد کار
ای در لقا که با تو انجمن :: نزدان گفت را که هست عزی
هر صدف در چو یافت جانت بنه :: در ته خبر در ماز دست مده
غالب از سایهٔ هوایت برد :: لاف که هر گ طاعت بدد چو ::
خط خاک لهو و بازی راست :: عالم پاک پاکبازی راست ::
عاشقان سر نهند در شب تار :: تو چرا ای که چون پری دستار ::
عشق آتش‌نشان بی‌آبست :: عشق بسیار جوی کمیابست ::
عشق چون روی داد لبت شکست :: پای عاشق دو دست چرخ شکست ::

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید :: که همی مرد و خوش همی خندید ::
گفت آخر بوقت جان دادن :: چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند :: عاشقان پیش‌شان چنین میرند ::
عشق تو از همای ورد بود :: در طریقت سرو کله بنهد ::





عشق معشوق اختیاری نیست :: عذر از آن خواه که تو ستاری نیست ::

عشق را کس وجود نشناسد :: هر دلی را وطن نمی‌باشد ::

گر بگو بنگری نه جای نشست :: عشق را در ورای نه فلک است ::

راه نارفته نایافتنی است :: عشق بی خویشتن شناختنی است ::

راه عشق را که ورای نه فلک گفته در بیت اول اشعار است که عشق هر چند بقول بعضی منفصل از ذات باری عز اسمه است و بقولی صفتیست از صفات حق تعالی لیکن بطور خود عین ذات است هر گاه هر دو طریق عشق ورای آنکه همین نایافتنی راه نیافتنی راه عشق است چه عشق خود بی خویشتن شناختنی است و دانستن آنکه بعضی راه یافته نمی‌بود و شعور بعدم ادراک این راه شرط اثبات است و در مرتبه اضمحلال اشعات افتاب عشق نیافتنی نایافتنی راه دلیل بقاء وجود عارفی است و عاشق می‌باید بنوعی در لمعان لمعات عشق محو و مضمحل گردد که از نیافتنی راه هم خبر نداشته باشد و در بعضی نسخ بجای راه نایافتنی راه نارفته بنظر در آمده و راه نارفته در اصطلاح اهل سلوک عبارت از راه ناسلوکست که کنایه از طریق جذبه و محبت باشد و در این راه تصفیه قلب را تقدمست بر تزکیه نفس و راه اجتبا است که منوط با نابت نیست و انطار طریق محبوبان در اراده آن است و در آن راه انابت شرط هدایت است و تقدم تزکیه نفس است بر تصفیه قلب و قطع مقامات عشق و انکشاف بترتیب و تفصیل چنانچه اکثر مشایخ علی الخصوص از متقدمین همین طریق بمقاصد خود رسیده آمد پس معنی بیت چنین باشد که راه نارفته یعنی طریق ناسلوک که طریق جذبه و محبت باشد آنرا نیافتنی است چه آن راه بعقل و هوش مدرک کسی نمی‌تواند شد و تا کسی بی خویشتن نباشد

نایافتنی

پایان راه

تا آن راه نمی تواند شناخت و هرگاه بی خویشتن بشناسد نفوری تا آن نخواهد داشت

عاشقی خود نه کار فرزانه است :: عقل در راه عشق دیوانه است ::

در ره عشق کاینات همه :: شده از عجز خود حیران همه ::

عرش و فرش از نهاد خود حیران :: بازگشته ز راه سرگردان ::

کس نداد نشان ز جوهر عشق :: هیچکس نانشسته همبر عشق ::

نقد عشق از سرای ارداست :: منزه از اشخاص و شکل و اشباه است

کفر و دین عقل ناتمام بود :: عشق با کفر و دین کدام بود ::

هرچه در کاینات جزو و کل است :: در ره عشق طاقهای بل است

هیزم و عود دار و خاره و خدنگ :: همه را گر در آتشی یک رنگ ::

بید و عودی که سوختی همبر :: دود اگر دو یکیست خاکستر ::

نزد آنکس که عشق رهبر کار :: کفش و دستار دان کمر زنار ::

یعنی آنچه در صورت بر است که کار اعنی انجام سلوک عالی می پندارد در حقیقت
سافلست و آنچه او خوب پنداشته در معنی بدست از عالم استعمال کفش بجای دستار
با کوهم دستار همبر او کفش است و کمر او که کمر خدمت می پندارد بمنابه زنار

سوی آن کفر و دین و زشت نکوست :: که ز دین نقش جبند از خر پوست ::

هرچه آن نقد در رگ و دل است :: از سراوان عشق بردست ::

عشق برتر ز عقل دار جانست :: لی مع الله وقت مرد آنست ::

عقل در دست خواجگی آموز :: عشق در دست پادشاهی سوز ::

عقل را با ز عشق نیست گند :: بنده را عشق باشد گبر گند ::

فی قصه آدم وغیره

دل چو مرد اینست جز غم را :: آن بهشت بود که آدم را

نو علمش سوی جهان آورد :: دل عشقش بیکدان آورد

نور علم یعنی عزت وعلم آدم الاسماء کلها او را به بهشت آورد و مسجود ملایکه شد

و داغ عشق الهی که جز آن داند و لازم اوست و آن بی غایت دنیا در بهشت میسر بود

داد او را بگلدان دنیا آورد

چون رو علم رفت سلطان شد :: چون بود دل گرفت عریان شد

یعنی مسجود ملایک شد و در بهشت بر تخت سلطنت متمکن شد و عریان شدن اشارتست

تا به آیت یا بنی آدم لا یفتننکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة ینزع عنهما لباسهما لیریهما

سوآتهما انه یریکم هو وقبیله من حیث لا ترونهم انا جعلنا الشیاطین اولیاء للذین

لا یؤمنون در سوره اعراف در سیپاره ولو اننا در ماده حضرت آدم علی نبینا

و علیه السلام واقع شده ای فرزندان آدم وای امتان محمدی بر حذر باشید

که شما را در فتنه نینداخته شیطان و با شما مکر نکند و شما را از راه حق بیرون

نبرد چنانچه پدران آورد بدر و مادر شما را از بهشت میکشید از ایشان

جامهای ایشان را تا بنماید هر یک از ایشان عورات ایشان را یعنی سبب

آن شد که ابوین ما مکشوف العورة گشتند و از بهشت جدا شدند پس شما نیز از مکر

او حذر کنید بدرستی که ابلیس می بیند شما را او و لشکر او از جایی که شما ایشان

را نمی بینید یعنی اجسام ایشان از غایت رقت و لطافت در نظر شما نمی آید

و ایشان اجسام شما را بواسطه غلظت و کثافت می بینند پس حذر از چنین دشمن

لازم تر است

لازم آمدست بدین سبب که ما گرد دل بند دام دلبر از دستان مر آنها مرا که اصحاب آمدند

یعنی بواسطه صحبت دلبر از دست کار ازان ساخته ایم

چون همه لطفها پدید از حق :: عشق عاشق پدید شد از حق ::

گرچه دانست لطف در دانه است :: عشق نگذارد که هم از خانه است ::

زیرکی داد و عاشقی آدم :: این همان تا بدان رسید دم ::

عشق در جنت گیرد دل بگذارد :: کز دل خیر دیر نیاید کار ::

مرد را عشق تا چه سر باشد :: عشق هیچ زهر زهر باشد ::

عاشقی بنده خود بود :: علت عشق نیک و بد بود ::

آدم از عشق اهبطوا منها :: آمد اندر جهان جان تنها ::

اشارت است بآیه قلنا اهبطوا منها جمیعا فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلا خوف
علیهم ولا هم یحزنون که در سوره بقره در جزو اول واقع شده گفتیم ما دیگر بار فرود روید
از بهشت یا از سموات همه شما پس اگر بیاید شما را از نزدیک من دلایل و بیانها
بارسال رسل و انزال کتب پس هر که متابعت کند دلائل روشن و دلالت و بیان
مرا پس هیچ ترسی از تخیل از آفات ایمن باشند و نه شوند ایشان که از تحقیق فوت
مقاصد از ایشان اند و غمناک شوند زیرا که بنیل مرادات ناظر گردند حاصل معنی
آنکه چون نیک و بد علت عشق اهبطوا منها که بظاهر علامت غضب است اما در حقیقت
چون نظر عاشق بر مقصد است نه بر لطف و غضب و جفای معشوق در نظر
عاشق از راحت محبوبتر می نماید و موجب زیادتی ذل و حزن و اندوه است
آدم از عشق این ذل که عز من تبع هدای فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون در پی دارد در

جهان جان آمد کما قال المولوی المعنوی در دفتر اول

آنکه نر باشد توبه برست :: هر که به آمد آدم بر زمین ::

نالبود گریان و نالان و حزین :: آدم از فردوسی از بالای هفت

پای ماچان از برای عذر رفت :: چون جنس از حلقه آدم این عالم در نقد

جان بی ایمان بود جهان جان باین اعتبار فرموده آمد یا جهان جان عبارت

از نشأه جوهری باشد

عقل عزم احاطت وی کرد :: غیرت عشق پای اولی کرد ::

ضمیر وی تتواند بود که راجع بحق باشد و میتواند بود که بعشق و میتواند بود که با دم چه

عقل هم از احاطه ذات حق و هم احاطه عشق که بقول بعضی عین ذاتست و بقولی صفت

خاص حق و هم حقیقت جامعه انسانیه که مجلای جمیع مراتب ظهور و وجود است عاجز است

و بمقتضی فیضی که از مبداء بی واسطه اخذ میکند عزم احاطه اینها داشت اما

غیرت عشق پای او را لنگ کرد و نتوانست از حقیقت خبر یافته

برگزیده در عرصه هر دو کار :: عقل طوطی و عشق تو نجار ::

همتم عقل صعوه کم بود :: کرکس عشق باز هر بود ::

در ره عشق ما همه طفلیم :: عاشقان جمله اندر انقلیم ::

بالغ عقلها بسی باشد :: بالغ عشق کم کسی باشد ::

در جهانی که عشق گوید راز :: عقل باشد در آن جهان غماز ::

تا ذبه ماند و عقل تو باز :: تو چو کبکی و عشق همچون باز ::

شی بر دهان که راز دل ببرند :: عقل را الکنه در بر نهند ::

بس نگرد بر جز الست دلبری

عقل در کوی

عقل در کوی عشق نابیناست :: عاقلی کار بوعلی سیناست ::

حدث خلقت از قدم که بود :: روز کور از سپیده دم که بود ::

چون ترا عشق منت کی گوید :: مژده تا آن کو زنده کی دانی ::

عشق را جان بو العجب داند :: زانکه نقش بر شهد لب داند ::

صورت عشق پوست باشد پوست :: عشق با عین و شین و قاف نکوست ::

در ره عاشقی سلامت نیست :: اضطراب است و استقامت نیست ::

صفت عاشقان ز من بشنو :: در ندا نی برد مرا مدد جو ::

فی اعجاب العشق

دعوی عشق عقل دگفتارست :: معنی آن از محک و معیارست ::

نه امید عشق آن داری :: در میان آنچه در میان داری ::

بر تو چون صبح عشق بر تابد :: نه تو کس را نه کس ترا یابد ::

چو بترسی همی ز مردن خویش :: عاشقی باش تا نمیری بیش ::

که اجل جان زندگان ببرد :: هر کس از عشق زنده گشت نمرد ::

آتشی بار و برگ باشد عشق :: ملک الموت مرگ باشد عشق ::

هر که را عشق آن جمال بود :: در دلی دائم دری و دان بود

گر چه هر دم طرب ز دل دارد :: نوحه گر عاشق از درون دارد

هر دو مصرع حال عاشق است مفرماید اگر چه عاشق در هر دم طرب مفرط دارد
و هر دم او را شاد و خوشی می‌بینند اما از درون نوحه گر داند و همیشه در ناله
و آمین است و کسی بر آن مطلع نیست

مرد عاشق که بود بر باشد :: مرغ دولت بپرد بر باشد ::

در ره عشق در کام آبی هنر :: از بلا کام جستن خطر ::

هست حلو المذاق نقد بلاکش :: هست عذاب المساغ داغ فقانش

گر همی لعل بایدت کان کن :: در همی عشق بایدت جان کن ::

مرد ناریک رای روشن روی :: گرد از تف عشق چون زر روی ::

عقل و نفس و طبیعت ازلی رتبت :: همه در جنب عشق دارای حجبت ::

نفس نقش و عقل نقاشی :: طبع گرد از تف ی و عشق ز آتش ::

عقل چون نقش بست نفس سترد :: عشق چون زر زر داد طبع ببرد ::

در طریقت بسر و کلاه مدار :: در مداری چو شمع دار از نار ::

تا دلت رهز چرخ گرد آلست :: هر چه زری تو بدست خاک آلست ::

بگرز زین سرای بزل و هوس :: رهبر اول سرای خالد نه بس ::

در جهانی چه بایدت بودن :: که به یکجان توانش بهبودن ::

آدمی نه بر طبع که شاید :: چار دهال زده دا باید ::

خلق را تا ز عشق منزولست :: جستن و جستن این دو مشغولست ::

مفهوم باید تا خلق از عشق منزوی دارد جستن که عبارت از طلب عشق باشد و جستن که کنایه است از ترک تعلقات او وزدین بنوعی مشغولی انسان است هر کا او از منزوی به مرتبه مطلوب رسد ازین دو مشغولی برآید و کار بالاتر ازین جنس بیگیرد که مطلب همانست

ن اسرار العشق

به مهر جز جراحی

انجمن خوانده‌ام

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد ∴ بود مردی و دل ز دست بداد ∴

در ره عشق مرد شد صادق ∴ ناگهان گشت بر زنی عاشق ∴

بود مذ المعالی این را باب ∴ زان که رخ آب دجله گشته حجاب ∴

مرتب این مرد آتش دل خویش ∴ راه دجله سبک گرفتی پیش ∴

مهره گردی شدی بخانهٔ زن ∴ بجگر گشته او رجان و ز تن

آتش باد گرد و دیر است ∴ در رفت ساخه کرد دهدست ∴

چون برین حال مدتی بگذشت ∴ آتش عشق اندکی کم گشت ∴

خویشتن را دران همیانه بدید ∴ کرد چون وحـ‌ـرا همی کردید ∴

بود خالی بران رخان چو ماه ∴ مرد در خال زن چو کرد نگاه ∴

گفت کاین خال چیست دمه روی ∴ باین احوال خال خویش بگوی ∴

زن نبود [بود] گفت کامشب اندر آب ∴ منشین جان خود ملا در باب ∴

خال بر روی هست مادر زاد ∴ آتش عشق تو شرر بنهاد ∴

تا بدیدی تو خال بر رخ من ∴ برشد می زین جمال فرخ من ∴

مرد بشنید و شد بد جله درون ∴ منهور برگشت خود را خون ∴

غرقه گشت و بداد جان در آب ∴ گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تا بود مانده اندر سکر ∴ بود راه سلامت اندر شکر ∴

چون ز مستی عشق شد بیدار ∴ کرد جان عزیز در سر کار ∴

مرد را تا بود شرر در دل ∴ بود مطلع سجا حل کل ∴

چون شرر کم شد و خرد یابد ∴ آنکه از عقل خود خطر یابد ∴

وانکه وا ماند و عیب ورزد بعشق :: شیر او هست کم ز روبه عشق ::

هست در بند لقلقه مانده :: از دروغی و خبر وا مانده ::

حال او همچو آن جوان باشد :: که خجل گشته از زنان باشد ::

نشنیدی که آن عزیز چه گفت :: چون بر مرد را از خود بنهفت ::

فی اعتراف العشق و اظهاره

رفت دوشن زنی نکو در راه :: شد از کارهای مرد آگاه ::

دید مردی جوان مر آن زن را :: که دهد داد مر آن زنان فن را ::

هر پی زن برفت مرد براه :: زن ز لب کرد با اشاره نگاه ::

گفت ای جوانمرد بر هم بچه کار :: اندر پی من چه مرد بگذار ::

مرد گفتا که عاشق تو شدم :: ای چو عذرا چو وامق تو شدم ::

همه آنست کز غم تو کنون :: بمردم در جهان شوم مجنون ::

گرد حیلت بر دزنی دانا :: زانکه آن مرد بود بس کانا ::

بگفت گر تو جمال خواهر من :: بنگری در زمان شوی الکن ::

همچو ماهی است در شب ده و چار :: نگر آنک چو صد هزار نگار ::

مرد گرد التفات زنی بس وزن :: گفت کای ... تو حیلت و فن ::

عشق دلبس التفات زنی بس دگران :: سوی غیری بجا دلی نگران ::

هر که او مدعی بود در عشق :: هست بیداد کرده او بر عشق ::

عشق را همچو دی صفت باشد :: عشق را خون دل بکحله بر بلیه ::

کس نیابد بعشق بر هر روز :: عشق عشاق ... اروز ::

عشق را بکن

عشق را اگر نکوئی تو :: هر رو عاشق چه بوی تو ::

عاشقی کار شیر مردانست :: نه بد عولبت بل برهانست ::

هر کرا سر به از کلاه بود :: هر سر او کله گناه بود ::

تا بدانک ای ماو تو دارند :: جون همه سوخت او داد ماند ::

عقل کامد در جهان جز مرشد :: هر سر خود در در و مرشد ::

دست جپ را ز دست راست بدان :: تا ز تقلید نشمری ایمان ::

فی حقیقة العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد :: بود مردی ز ردل زدست بداد ::

در ره عشق مرد شد صادق :: ناکهان کشت بر زنی عاشق ::

بود بر المعالی ابن رباب :: زان زنک ره آب دجله کشته حجاب

هر شب این مرد را آتش دل خویش :: راه دجله بسک کرفتی بیش ::

عبره کردی شدی بخانه زن :: بخبر کشته او در جان و تن ::

آتشی باد کرد و در اماست :: ورزد فاحت ساه کرده بدست ::

جون بر این حال مدتی بکذشت :: آتش عشق اند باکم کشت ::

عشق مردان بود بر او بباز :: عشق تو هست سوی نان و بیاز ::

ده ره بی نیازی ای در دلبنی :: ره تو بجانه دارد از بی خویش ::

کو نسش از نی طلب کنشی از حال :: جو نسش از عشق دان حشنش را ایمان

کی بود جز بچشم آینه فنسی :: انکه او جان دزن سنا بد خویش

هر جان سعادت اندیشت :: هست خواست دهخواه جنت ::

منی چون شمع زنده خواهد مرد :. دیده و دل سپید و طلعت زرد :.

هر کجا شوخی و خوشی باشد :. غمزه با حسن و دلکشی باشد :.

انجانی زینهی و طمع مرنج :. که نسنجی بچشم عاقل هیچ :.

کی درآئی بچشم مرد خرد :. تو ز روش نفانی و نفس خود :.

تا تو از راه روش این سلعت :. دهر دم نوبت دهد خلعت :.

سلعتش ساعتیست باتو ولیس :. خلعتش دام درد و بند قفس :.

گر ازین دام و بند اگر برهی :. کفش بر دان لئی کله منی :.

فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

در بهشت ار نه اکل و شرب نیی :. که جز از ... نیی :.

مبتلی کفت بر روش قایم :. زان شدستم که اکلها دایم :.

اشارتست تا به اکلها دایم و ظلها تلک عقبی الذین اتقوا و عقبی الکافرین النار
که در حق و مااهری نفس و ربور و عده واقع شده میوه ان بوستان همیشه است که هرگز
منقطع نگردد بخلاف میوهای دنیا و همچنین سایه ممنوع نگردد بخلاف سایهای دنیا بلکه محو
باشد ان بهشت موصوف مال حال و منتهای کار آنست که هر هنرگاری گردنده عاقبت

همه کافران آتش دوزخ است

دوستداران در کهش سرمند :. لقمه خوار آن خلد او د کند :.

بره شیر مست و زرع سمین :. چشم داری ز روی یوم الدین :.

دوستان زده همه لقا خواهند :. در دغا زده همه رضا خواهند :.

تو زر و زی راه در عرض نان خواهی :. می و شیر و عسل روان خواهی :.

مبل نوبت

میل تو هست جمله سوی طعام :: نه بدار الخلود و دار سلام ::

حظ دنیاست جفت رنج و تعب :: هست ملبوس و مطعم و مشرب ::

منکح و مسکن و سماع و لقا :: وعده داده است مر ترا از دا ::

تو چه در بند و قید هر هوسی :: بهر ترسی زان سبب بی کسی ::

گر بدادی وعده این هر هفت :: زود پیدا شدی ترا آگفت ::

نه دراچند که نه در بندی :: از در خنده ای چرا خندی ::

خوانیش هر بنی لوی چو دلو مدام :: تا بوی زیر چرخ آینه فام ::

تا نیز بر زمانه کهن است :: نفس در آرزو مراغه زنست ::

مرغ دولت چو خانگی نبود :: زاغ هر جای بود نه برود ::

نفس در بند عمر نشکند از بیست :: نفس در راه عشق بکار نیست ::

فی الدنیا التسلیم

هست فی دار هر جان شریف :: اندر آثار حکم صنع لطیف ::

داند آنکس که خورده دان باشد :: کانچه او کرد حضرت آن باشد ::

سوی تو نام زشت و نام نکوست :: ورنه محض عطاست هر چه ازوست

هم بدین پای بند لطف عجب :: تاج سرگشت گوشمال ادیب ::

هست کفارت ارچه هم اری :: در دو پهلو و رنج بیماری ::

نه چو پهلوی عالمانه شکست :: گفت پیغمبر آنکس که بردی دست

خار کو را که منجلد در پای :: دستگاهی بساخته است خدای

زانکه داند کرم که محض کرم :: نکند ضایع الله عنا دالم ::

تو دعا بگوئی را اجابت نه :: زانکه داری دل را انابت نه ::

زانکه داند خدای انابت را :: حکمتش مانعست اجابت را ::

نیک نرمیان دلی را سبالیست :: بد نه از قصد و قصد جابالیست ::

نام نکو و زشت از من دلست :: کار ایزد نکو کند بد رست ::

هست عالم خدای عز و جل :: که بر احجت بابکار و دگل ::

اشاره بمضمون آیه ان الله لعباده لخبیر بصیر که هم در سوره فاطر و هم در سوره شوری واقع شده و بدرستیکه خدای بندگان خود داناست ضمیر الشان نیز ابتدا بیناهست ظواهر الشان را و نیز بندد احوال آنها که تصدیق قرآن و تکذیب آن کنند جزاد بوشیده مثبت

گرچه باشد بظاهرت به خوب :: لیک باطن بود همه معیوب ::

نیک داند خدای سر دلت :: زانکه زاول خود او سرشت گلت ::

کی تو د عقلتو بود درک :: چه نماید جز آنچه نیز مبارک ::

هر چه زایزد بود همه نیکوست :: هر چه از نفست بسر آهوست ::

مضمون این آیتست که در سوره نسا در جزو والمحصنات واقع شده ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک آنچه بتو رسید از فضل و کرم خداوندست و هر بلائی که بر اهنش آید بسبب گناهان نفست

یکه بازو بحکم سلطان تو :: باد باد بان زورق تو ::

خیر و شر هست در جهان اعلا :: هست چیزی از دنیان اصلا ::

اشارتست بآیه و ما یخفی علی الله من شیء فی الارض و لا فی السماء که در سپاره وما

ابرتا در سوره

اشارتی در سوره ابراهیم واقع شده

ترک اگر چند هد نکوست ترا ∴ مال و میراث جمله اوست ترا ∴
گر چه باشد که سؤال مجیب ∴ نه هد گل بکلی رهد و طیب ∴
گل عمر کسی که گل کاهد ∴ کی دهد گلشن اگر چه دل خواهد ∴
کی شود این سبب نمود و تو ∴ بود و حق چو منفعل بود و تو ∴
هر چه در خلق سوزی و ساز نیست ∴ اندر آن مرضاء ابرار از است ∴
ای لب شکرکان ترا ز آهوست ∴ وی لبا در دکان ترا دارد دست
بندگان ترا که از غدر حذرست ∴ ان نه رتبنان که آنهم از غدرست
غدر و افکند برادینان چو جنگ ∴ کی شناسد هی نزنام در ننگ ∴
نزان چو بربط هر خیال هی ∴ خفته نالد نه گوشمال هی ∴
هیچ دیوان حکم حق جز مرد ∴ شکر سبیل حق که داند کرد ∴
گه کند با قضای او آهی ∴ جو خرد ما به دگر راهی ∴
آه تو با قضای او با دست ∴ بر قضا بیش دل تو با شاد است ∴
با قضا مرمز جو نیست رضا ∴ نشناسی خدا ابرا کدا ∴
گو درین کار کردنی کردن ∴ گو نوا اند قضای حق خوردن ∴
کردنی با بدت عزا زبان ∴ تا زند دست لعنتی سبلی ∴

اشارتست تا به که در سیپاره و ما لی لا در سوره ص واقع شده در باب عزازیل قال فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین کشف حق سبحانه مر ابلیس را بعد از دعوی ظرتت که بیش بهر دن رد از بهشت یا از اسمان یا از حضرت ملائکه

بس هر پرستنده نور را همه است از رحمت و دور شده از رتبه کرامت و هر پرستنده
هر نیست را مدان و خشم من تا روز جزا و سابق معنی این ابیه مجمل گذشته

گردنانی که با خدای خوشند :: حکم را همچنان بار کشند ::
چون بخر اغند اگرچه در بندند :: زانکه جان میکنند و میخندند ::
تن و جان از پی قضا در شکر :: دل بترحم کنان که یارب شکر ::
هر بلائی که دل نماید ارزد :: گرهمی در هزار شاید ارزد ::
حکم او نقد بر او بلا بود :: هر چه او داد جز عطا بود ::

ذکر القلب الفنع لان شانه ارفع

چه رسد بوسه بر ستانه دل :: هر که بود کلید خانه دل ::
دل بر شوه بخر دار جان نور :: که بخر بر رد ز دست رضوان حور ::

در رفعت شان قلب میفرماید که علو او مرتبه است که از جان نور را بر شوه بقبول میکند یعنی جان نور را رشوه باو میدهد تا فیض مفصل و کمال تفصیلی که دل را حاصلست بهره از آن یابد و اگر چنین نباشد از دست رضوان که پاسبان و مستحفظ حور است حوری که قبول فیض میکند چه حور از آن مستغنی است در استفاضه حسن و جمال بر رضوان محتاج نیست اینجا حور منبه به جان واقع شده چون مقوله ذکر رفعت شان قلبست قیاس بمقوله چنین معنی گفته میشود و الا تا این مذهب که ترتیب مراتب همگانه عالم امر با نظر لین شمرده آمد که اول قلب و بعد از آن روح بعد از آن سر بعد از آن خفی بعد از آن اخفی رتبه روح از قلب ارفع است و لعینه همان نسبت است نظر با این مذهب معنی را است بر است که دل بر شوه از جان نور می بخرد یعنی خبری

[illegible]

بدهد و تبلیغ

سید بد و شملی منبض میکبرد در الفورت بجان باگه خواهد بود که در بعض نسخ چنین نظر در
آمده در رضوان بمنزلهٔ جان و حور بمنزلهٔ قلب در رضوان بفیض و حور مستفیض داگر در شعر
مصرع دل را فاعل قرار داده شود معنی چنین خواهد بود که دل از جان تو بر ابر شود
می بند برد کمی از دست رضوان خود را قبول میکند چه شان او از ان ارفعست

در این سر همچو رزان سر سبکست :: برگ دل همچو برگ گل تنگست ::

سفر باید رزان لفظ سر یکبر بسین مانند رزان بفتح سین سبکست یعنی ذو وجه است اما
کی سر که از عالم مجردات وارفع از ظلمت در رتبه دکجا سر که بحسب جسمانیت محل اظلمات
گشتهٔ است همینطور برگ دل خواه از برد های مضغه بر صنوبری مراد داشته شود
و خواه معنی اکن که وجود نفسی برد رقیق مبنی نسبت میانه انوار مبد و ممکنات مینمایند
ازین هم که هر دو تنگ باشند برد گل همچو برد دل که محل انوار الهی است نمی تواند
بود و تفاوت بسیارست چه نسبت خاک را بعالم پاک

بر دل اهل دل بوقت طعام :: لقمهٔ گر خورد می بود حرام ::

چو الله لشنوی همی دل از باطل :: رقم کاذران منه بر دل ::

دل که باشد سیاه چون پر زاغ :: صبر طاوسی بکند چو چراغ ::

دل آنکس که هست برتن شاد :: جانش را هست جامهٔ در کار ::

باز چشم تو در ره اسباب :: هست سوی شراب جامهٔ خواب ::

چند باشی بغفلت ای بدرگ :: دل تو در گل دلو خفته چو سگ ::

چو سگ آبستنی تو ای جاهل :: سگ دیوانه داری اندر دل ::

خوی و طبع بد سگان داری :: همچو سگ گشته استخوان خواری ::

سگ دیوانه ره انگیس لعذاب :: زانکه اندر وی ورنگ و شتاب ::

هر کرا او کند بهم بر جای :: شود از هم گریه شگیه نهای ::

ذره‌ای نور اگر بچنگ آری :: بی تعب جمله تار بگذاری ::

ور نداری تو نور نار شوی :: بنشین هر دو کار خوار شوی ::

از درون تو را منزل دل :: نیست جز در دل دگر حاصل ::

راه جسم تو سوی منزل جان :: جان دان تو زین چهار ارکان ::

هر دو بال خرد ز جان زاید :: از تن تیره جان و دل ظاهر نیست ::

مقرر است که باطن هر شیء در جوهر شرافت و حالت آن بیشتر است انسان اگر اشرف مخلوقات است خود باطن دل است و هرگاه باطن مثل انسان مخلوق شریفی که مجالی جمیع مراتب و ظهور شئونات الهی است دل باشد ظاهر دل که لطیفه ربانیه و محل انوار رحمانی است جز دل و مغز از ظاهر وجود جسمانی انسان در جوهر رفعت شان او خواهد بود

(حاشیه: باطن دل انسان ... ظاهر ...)

موضع دین دلست و مغز و دماغ :: همچو مغز و فتیله نور چراغ ::

یعنی مانند دل و مغز و دماغ موضع دین است مانند مغز زیتی تخم کتان که روغن از آن میکشند و فتیله که این هر دو موضع نور چراغ است و در بعضی از نسخ میانه مغز و دماغ واو عاطفه منظور نیست در این صورت معنی چنین خواهد بود که موضع دین دلست و موضع مغز و دماغ همچو مغز تخم کتان که موضع روغن است و مانند فتیله که محل نور چراغ است و این معنی با معنی و هیئت دیگر که در همین مقوله قلب دل واقع شده مطابقت دارد و در صورت معنی اول تغایری ظاهر میشود

دل ز دین مغز دو جز ز دماغ :: دین چو روغن آمد و خرد چو چراغ

داین خود چون تواند بود که حضرت حکیم در یک مقوله مغایر یکدیگر بجا در رند معنی تا ارجح باشد

دل بود همچو شمس انجم سوز :: که تواند نمود چهره بروز ::

دل که بر سر نفس منبر نیابد :: بر همه سروران سری یابد ::

نه چنان دل که اثر پی دینی :: بفروشد باید که عشق ::

اصل حرص و نیاز دل بود :: مایه دل ز آب و گل بود ::

دل که باشد چنین اما چه خواد :: بود از علم ایزدی آگاه ::

پاره گوشت کنده باشد و بس :: که مرا هر کس نداند و کس ::

بد نمودن چو دل تباه شود :: ظلمت گر ز ضعف شاد شود ::

ستم اندر جهان نه ز آب و رخت :: کاین همه ظلمها ز کین دلست ::

گر دلت هستی بصورت زاغ :: همه طاوس گیر دی چو چراغ ::

عاشقان را برای چنین نام :: نز برای حصول لذت و کام ::

یک عتاب و بغرض زند خاک :: یک حدیث و بجا به جا کاجاک ::

زان همه کارهات بی نورست :: کز تو تا نور راه دلبس دورست ::

با چنین دل سفر سقر باشد :: سفلی از گرگ و سگ بتر باشد ::

سگ بهوسند و گرگ در بلد داست :: سعله سالوس و لوس خ بند واست

بس درین راه توشه از جان ساز :: نه ز دلق و عصا و انبان ساز ::

خواستی در نگین بر و در نی دین :: که ازین ره رسی بعلیین ::

فی حفظ القلب

گوشش تا دلت چون قلم گردد :: پس از انگشت الهام گردد ::

مصرع مانند پیش از انکه الهام توام گردد یعنی امید تو مبدل شود و هنگام رحلت هرکس کن تا دل تو در مرتبهٔ تسلیم و رضای حق مانند قلم در دست کاتب بود و در معنی قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یتقلب کیف یشاء حاصل ناید

از درون که صاحب گلست :: تا بدل صد هزار ساله رهست ::

از صاحب گله مراد صاحب گوشت را تامیست تواند بود چون دل از عالم امرست و تن از عالم خلق دوری تن با دل امریست ظاهر

هست هر سالکان بوقت رحیل :: همچو موسی و خصم و منزل نیل ::

مصرع مانند طی این مسافه بعید هر سالکان وقت سلوک هست مانند موسی و خصم و منزل نیل یعنی موسی سبک از آب نیل در گذشت و خصم که فرعون و لشکر او باشکل غرق شد سالکان این مسافه بعید را مانند موسی آسان طی میکنند و منکران در رنگ فرعون و لشکر او غرق این وادی میگردند و بمقصد نمیرسد مراد از موسی درین مقام قلب و مراد از خصم و فرعون نفس اماره تواند

لیک هر وی چو بسته گردد کار :: تا نگردد عاقبت دیار ::

مصرع مانند لکن چون هر سالک از ره آلی کار بسته شود و فتح الباب روزی ناد نگردد دیار عاقبت بر دنا رگردد یعنی هرسعی که کند برعکس نتیجه دهد و مطلب آخر و مهمت آخر تو مید انهمین است

تا صدای آن رهی که در بندست :: همچو زنجیر در هم افکندست ::

بار ده راه تنگ داری همچ :: از در نفس تا در دل خویش ::

راه دل مرترا نه این راه است ∴ عقل از آن قاصرست و کوتاه است ∴

راه جسم تو سوی دل بمثل ∴ هست چون جزو منزل اول ∴

که همی هر دمی بزر نگری ∴ گفتی ای مکه و دکه لبنی ددری ∴

نقش بلکه حرف دلتنگ است ∴ جز بر نقش نزار درسنگ ∴

هست بر سالکان بوقت بسیج ∴ راه دل همچو زلف زنگی پیچ ∴

لیک هر دو جو گرم گشت آتش ∴ راه گردد جو طبع زنگی خوش ∴

وانکه ره راه کند نگیرد بحثی ∴ همچو زنگی بماند اندر ولبنی ∴

وانکه رفت از سر طرب در ره ∴ همچو زنگی بود بدل ابله ∴

دل ندارد کسی که اندر دل ∴ درد را نیست جز دل حاصل ∴

انجمن با خلل دلی که تراست ∴ دو دو اشند باتو زین دل راست ∴

پاره گوشت نام دل کردی ∴ دل تحقیق را خجل کردی ∴

تو ز دل غافلی و بیخبری ∴ دگرست آن دل و تو خود دگری ∴

دل بود راه انجمار تو ∴ لیک دل را نظر دهد ایاتو ∴

برو حال خرد ز دل باشد ∴ تن بدل چون آب گل باشد ∴

خنک دلی بر نماند اندر گل ∴ چون بر ندارد از درخت خرما دل ∴

مشهورست که درخت خرما برزخ است میانه نبات و حیوانات مانند مرجان
که برزخ است میان نباتات و جمادات و دلیل برزخ بودن درخت خرما میانه
نبات و حیوان آنست که خرما چندین خاصیت از خواص حیوانات مخصوص است
بنابرانکه در هیئت او جزوی معین شده است که حرارت غریزی در وهیش [illegible]

بمنابه دل دیگر حیوانات را نا اضعاف دز وع از در دید جنانکه شراهمن از دل
ددر لقاح دکشن دادن وبار گرفتن مانند دیگر جانوران است وانکه جون شرکان برند
با آهنی بدان رسد یا در آب غرق شود خشک گردد هم شبیه است بعض از ان
ولبعض اصحاب فلاحت خاصیتی دیگر یاد کرده آند از همه عجیبتر وآن آنست که از خرما
درختی پیشانا که میل میکند به درختی وبار همیگر دار گشن بیچ در رختی دیگر جز دار گشن آن
درخت واین خاصیت نیز دیگر است بناحیت الفت وعشق که در دیگر حیوانات
بر کاه آن جز درا که دررد بمنابه دلست برند خشک دیا بر می ماند باطن تو حقیقت

باطن تو حقیقت دلست :. هر چه جز باطن تو باطل تست :.
دین رد دل جمر در حرد رد دماغ :. دین چو روز آمد و خرد چو چراغ :.
افتابی بیابد انجم سوز :. بچراغ تو شب نگردد روز :.
از تن وجاه وعقل وجان بگذر :. در ره حق دلی بدست آور :.
انجنان دل که وقت بیچا بیچ :. جز خدای اندر ونباشد هیچ :.
نه جنان دل که از پی تلبیس :. هست بردار مطبخ ابلیس :.
از سر جهل در رد ای نادان :. اندر روز مین وطرح زندانه :.
دل جاهل دمجاز دل بزود :. دوزخ خشم واز دل بزود :.
دل بی منظر لبت ربانی :. حجره دیو اخرجه دل خوانی :.
دل که او مر اسیر بدست بهست :. دل مخوانش که آن نه دل که دهست :.
دل که باشد جنین امانه دوست :. نه دلست انکه هست باره و پوست :.
دل که با خویش انجهان شد خویش وانکه نه ان دل دلی نیابد بیش :.

اینست معنی که یک رمه جاهل :: خوانده شکل صنوبری را دل ::

آنکه دل نام کرده‌ای بمجاز :: رو به پیش سگان کوی انداز ::

دل که بر عرش عقل مهتری دارد :: نه بشکل صنوبری دارد ::

دل که با مال و جاه دارد کار :: این سگی دان و آن دو مردار ::

هست معراج دل بگاه فراغ :: قاب قوسین عقل و عرش دماغ ::

یعنی حقیقت رفعت شان قلب که در منقوله مذکور مشعر باشد و همه جا قلب را بر عقل ترجیح میدهند نباید از این دل مضغه صنوبری مراد باشد و اگر قلب حقیقی مقصود داشته شود بگاه فراغ از توجه بمبدء در مرتبه تنزل قاب قوسین عقل و عرش دماغ معراج خواهد بود و در این صورت مراد از عقل عقل جزوی و از دماغ همین دماغ جسمانی توان گفت و قاب قوسین بحسب لغت بمعنی مقدار دو کمان است و این در عرب مثل شده و کنایه از غایت قرب و اتحاد میان دو کس است و در تفاسیر مشروحاً مذکور و در تفسیر سوره نجم در سیپاره قال فما خطبکم در بیان آیه قاب قوسین او ادنی مسطور است ارادت ما طلب منها انضمام تفصیل آنرا بر نمی‌تابد و صوفیه صافیه اسماء وجوبیه و امکانیه را دو ابروی قرار داده وحدت را که حقیقت محمدی در مرتبه قابلیات و تعین اول عبارت از وست نقطه واحدیت را که طرفین او بند در قوس اعتبار نموده میگویند سیر خواص اهل سلوک بالاتر از حقیقت محمدی نمی‌تواند بود بلکه منتهی سیر هر کس تا ظل اسمیست که مبدء تعین اوست و در جام جم منزله که رساله ایست از تعرف آن دایره بتشریح و بسط تمام مذکور و قاب قوسین بایمعنی که مذکور شد حقیقت آنحضرت تواند بود و در آیه کریمه همین معنی است یعنی آنحضرت در لیلة المعراج با مرتبه

[illegible]

که الکثرت و مثنات و جمیع ممکنات ما لیست او ادنی یعنی از ان نیز دبایر بقرب رسانیده
ظاهر شد و لهذا معنی قاب قوسین با نظر انچه صوفیه میگویند نهایت معنی بلندیست در احاطه
عرش در مصرع ثانی بسوی دماغ بیان یافته است چه عرش را بمنزله دماغ در عالم کبیر قرار
داده آمد درینجا قاب قوسین را بطرانی استعاره مذکور ساخته حاصل معنی در بیت
انکه معراج دل بجای فراغ از ماسوی قاب قوسین عقلست و مراد از عقل درینجا
عقل اول تواند بود چه بالطور که رتبه قاب قوسین آنحضرت را حدیث کفته شود
همانطور عقل اول هم میانه قوسین قدم و حدوث یا وجوب و امکان بمنزله نقطه
دیر رفت و نهایت معراج قلب حقیقی بعد از فراغ ماسوی همان تواند بود که با آن
نقطه ظاهر شود و بر عرش که بمنزله دماغ عالم کبیر است فرو پای کرد و این معنی با ابیات مقوله
مناسبت تمام دارد والله اعلم بالصواب

از در جسم تا بلبعه دل :: عاشقان را هزار و یک منزل ::
خاص خوانند هزار و یک نامش :: عام دانند هزار و یک دامش ::

هزار و یک منزل در دو بیت تا نبا بعقیده خواص هزار هزار و یک نام تعبیر کرده که
که خواص عالم را مظاهر اسما میدانند و در بر عروجی این هزار و یک منزل اسما و صفات
را طی کرده بمنزل مراد فایز میگردند و عالمیان این را هزار و یک دام میدانند یعنی
که هر منزلی از منازل اسما و نزد عام دامیست که رهائی از ان و عروج بمنزل بالاتر
بغایت شاقست و این منازل را مانع حصول مطلب اصلی و دام راه معنوی می‌شناسند
والله عالم بالصواب

آنکه بودند خواجه صاحبدل :: پیش رفتند از دو صد منزل ::

بنشستند هم

[illegible]

بنشیند بر بساط نشاط :: تو بمانی پیاده هم بر باط ::

راه دین ضعف و عبادت نیست :: جز خرابی در و عمارت نیست ::

فی قوة القلب وضعفه

دل قوی یابی گه از رحمت دهیم :: جز شراب مفرح تسلیم ::

ایمن آنکه قوی ز رحمت و ناب :: که خوری شربتی ز نابا و ناب ::

تا نخوردی شراب دین مستی :: چون بخوردی ز بهر بلا رستی ::

آن مفرح که اولیا سازند :: در شفاخانهٔ رضا سازند ::

خور از این گلست ازین برگرد :: کانکه گل خورد روشن باشد زرد ::

تا بدینجا هنوز بشری :: چون ز گل سر خوردی بر بشری ::

مرد گلخوار را چو بابیه دهد :: آخر الامر جان بباد دهد ::

نان و جامه سپید این منزل :: نفزاید مگر سیاهی دل ::

دل کند سخت جامه نرم سست :: خورش خوش برد ز سر شر مست ::

تو منوع خود بهر نکوئی پوست :: که خلقی پوشی مرا خلقی نکوست ::

تا خوشی خوب و نعمت زیبا نیست :: خوی خوش با گلاد و دیبا نیست

نفس حسی بخوردان از امیت :: خوش غذی جان ز خوان بی‌نانیست

عاقلان فقر به از نظر دانند :: که غم نان و جامه کم دانند ::

هر دلی را که غم بود مسکون :: نه دلست آن که هست خانهٔ خون ::

مرد بورگه گرد خود نبود :: مرد را درد نجات خود جوید ::

تا که از حلق کنج خانه بردن آی :: در ره دگر دگار بچون آی ::

دل ابد چو حسرتی بر تابد :: هیچ چیز چو بد او کم یابد ::

فی شبه اللیل و صفة الظلمة

چون نهان شد زهر سو در زمین :: آتش آسمان زد در زمین ::

الی آخر المقوله مراد درین مقوله از لیل نفس اماره بالسوداست و مراد از صبح نفس ملکی است

زهر چون در سرای شیر اندر رد :: [illegible] باز ظلم دود ::

هیچ دیوان [illegible] زنگیان با چوب بر انگشت ::

ظلمتهای سپهر در پا دم :: گشته در طبع دهر مستحکم ::

گشته بر دوده دیده پا موان :: گرده عالم غلاله غالیه گون ::

شب بیابان سیاه گون دریا :: من چو گوهر صدف نهاد سرا ::

خفته اندر کنار آن آهر من :: زنگی گشت ز مشک پیراهن ::

زنگیان بعیر [illegible] :: شبه و ساج گرده در رشته ::

دیو از دوده گرده خود را دلق :: منتشر چهت ایکی هموده حلق ::

گشته انفاس گوهر مردم :: گرده انفاس ماده منعقد کم ::

میدمیده از دهان دوده سرشت :: دیو در [illegible] زنگیان انگشت ::

باتو گفتی که از جوال سیاه :: زنگی کور سر به زیست بچاه ::

نور بیار اندکی گرده :: [illegible] چهت یکی گرده ::

سایه آفتاب رفته چو تیر :: تیره اثر رکرفته اندر قیر ::

شد چو شد زیر خاک چشمه نور :: شیران نزار حوض بلور ::

چشم نرگس بباغها در باز :: لیک بگانه از بنفشه دراز ::

فصل از ادیو

زحل از اوج خوابش رخ ننمود :: همچو کوری ز غسره بند اندر دود ::

مشتری گشته از فلک پنهان :: هیچ ننمود روی خوابش عیان ::

شکل مریخ بر افراخته تیغ :: گاه بیدا و گه نهان در میغ ::

شمس رخ در حجاب بربسته :: از سیاهی نقاب بربسته ::

زهره اندر حضیض نا پیدا :: گشته از نور خوابش جمله جدا ::

با عطارد نمانده هیچ رمق :: هم لبان در ره بخود مطلق ::

ماه مستور در شبستان خوش :: خفته بر روی بلگون مفرش ::

چرخ هر دو زدوستاره دبران :: چون زر سرخ در دست نابکاران ::

شهب اندر ابر میدان تاز :: دم عقرب ز زهره چوکان باز ::

بود همش نبات نعش مبین :: ماه چون نیم حلقه زرین ::

در نظرها نماند چشم سهیل :: چهره چون مرد مانده اندر سیل ::

قطب در نظر چرخ بوسته :: متمکن چو جبر آهسته ::

هاله بود دو خور رنگش بنیم :: دل بر جبیس را نهاده در بیم ::

چرخ را گرده چون شکوفه باغ :: گاه کرده دل زرینش فتیله چراغ ::

هر تعویذ عقد حور العین :: ز فدان چون هلیله زرین ::

انجم اندر مجره راست چنان :: که صدف ریزها در آب روان ::

شد رنگش بحر زند پیدا :: همچو موسی در بحر زد زخم عصا ::

شکل پروین چو مهره شفت پشم :: هر یکی جام می نمود بچشم ::

همچو جسم ضعیف شکل شها :: گاه پیدا و گاه نا پیدا ::

بود شب انجم از ورای ابر :. حمل رومی بگرد زنگی پیسر :.

کوکب از راه کهکشان پیدا :. راست چون اشک چشم نابینا :.

مانده ساکن چو گوهر اندر درج :. هفت سیاره در دوازده برج :.

اختر در آسمان زنگینه من :. گشته مانند اشک در سینه من :.

چون ز هجر سر مار صبح زنگی زشت :. در دمید اندر آتش و انگشت :.

صبحدم دم تن بروان زد جبل :. کفن جان همی کشد واللیل :.

نا بروان از همچو زرین ورق :. شاه کردی سر دریچه شرق :.

همچو من زرد روی شد عالم :. بوان بر ون تاخت صبح سرخ علم :.

شد جهان تازه چون دل دانا :. شب شد از هم بروز پیدا :.

انجم از بیم صبح بر آن شد :. زنگی از رومیان گریزان شد :.

صبح چون شد ز نور شادروان :. گشت پیدا ز نور شادروان :.

بامداد پگاه از در من :. ناگه آمد پدید دلبر من :.

دلبری کو دل ز ردوان برد :. چون بکافور مشک می آورد :.

الباب الثالث در بیان ذکر نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر :. انعم احمد صباح گویان پیر :.

مراد از نفس کلی در همقام پیرست که چنانکه نفس کلی از عقل مستفیض و بما دون خود مفیض است و پیر و مستفیض است در انبیا پیر را هم همان نسبت است در استفاضه و افاضه و پیر و نفس نظر بمنزله اندر مریدان و تمام ابیات اضافه بوده بیش ازین است

گنبد چشم و ساکن ارکانی :. تیز چشمی دره فزاوانی :.

روی چون آفتاب نور اندود :: جامه چون جامهٔ سپهر کبود ::

ناگهانی تو گفتی آمد بر :: آفتابی ز حوض نیلوفر ::

ماه گرد آفتاب طلعت من :: ناگهان گشت بر بنفشه سمن ::

دیده چون از نهار من برکرد :: ناگه سر درج درج پر در کرد ::

گفت چون نطق چون شکر بگشاد :: گله خواجگی ز سر بنهاد ::

کیف اصبحت ای پسر خوانده :: ای ز بند آن جهل درمانده ::

ای سجاده جز در مانده اسیر :: بر تو نور بوات گشته امیر ::

خیز کین خاکدان سرا تو نیست :: این تو سخانه است جای تو نیست ::

چه افگنی بچید و بساط نشاط :: اندرین صد هزار ساله رباط ::

گر فنای بقا نخواهی سوخت :: هر کسی از تن قبای آدم دوخت ::

خویشتن را ازین قفس برهان :: همای از طلبقی برهان ::

باش کیخور در نشیمن خاک :: ورنه بگذر ز انجم و افلاک ::

یعنی مقامات عشق و سلوک و منازل هجگانه عالم امر را طی کرده و کمالاتی که بحسب
مجاهده و ریاضت میسر است بدست آورده در نشیمن خاک کیخور باش و بحسب ظاهر
ساکن این تن و دگر این را همی تو اید کرد از انجم و افلاک بگذر یعنی قطع نظر کن
و دست از عروج و علو مراتب بدار یا در نشیمن خاک کیخور ربانی باش یعنی کو هم که در
دنیا جمع خزاین و اموال مکن یا از انجم و افلاک بحسب عروج بگذر یعنی در هر مرتبه
ز دکامل باش و در هیچ زمانه بنقص راضی مشو که مرتبهٔ وسط و ناقص بودن بکار نمی‌آید
قدم بر دار منه از جهل با فلاطون نشو که اگر میانه گزینی سراب و تشنه لبی است

فی محاورة مع نفس الکلی

گفتم ای اجزدت گشته زنور :: وی زعکس رخ تو دیو حور ::
ای زمان از تو عیسی دآدینه :: وی زمین از تو همچو آینه ::
صفت هر چه از نفس باشد :: وصف کردن مرا هوس باشد ::
پس هویدا بصورت دیگر :: نسبت در گل کون چون دگر ::
از صفت صورت معاینه :: زانکه هم روی و هم آینه ::

توصیف صفت ما لا یقوم بذاته است و آن گاه عدمی می باشد مثل معقولات ثانویه که وجود در خارج ندارد و گاه وجودی می باشد مانند الوان پس فرما بد از صفت صورت معاینه یعنی صفت در تو صورت وجودی پیدا کرده و معاین شده چرا که تو هم روی و هم آینه چه هر گاه صفت آینه ذات موصوف بود چنانچه اسماء صفات مرآت و مجالی ذات حقند یک شخص در تعین هم رو خواهد بود و هم آینه

اندر اقلیم دین توئی هموار :: از پی راه عذر و شکر نگار ::
طوبی مایه بخشی باغ ارم :: کعبه بادشاه خاک حرم ::

بادشاه خاک حرم ممانوا اندبود که صفت کعبه باشد و کعبه خطاب نفس کلی که عبارت از مرشد کامل است در سیقام و اگر از بادشاه دل که سلطان وجودست و از خاک حرم باغ اجزای وجود مراد داشته کعبه بمعنی محل توجه دل گفته شود هم گنجایش دارد

پس بهین نفس ولی توی نفسی :: عقل و جان سرت دل چه کسی ::
چند احوت که بس خوب :: ز مانو گفته نه معیوبی ::
هر چه از جوهری و از عرض :: جمله کابنات را غرض ::

گوهری کز تو قابل خوبست : برج خورشید و درج یاقوتست :

خورده سنگ‌ها ز دست ملک : همچو همبران هستالک :

جز کسی ره نیافت سرای و بارگهت : کز هنش بزا جو کارگهت :

چکنی هنس هدهری بر درد : در چنین کنج کنج باد آورد :

کاینه همچو دیده دیگر درد : گردی از عکس زردی زر اندرد :

من سپاسی بدید و اندر جاه : یاد و خورشیدم این زمان در ماه :

بی اندر سرای حسابانه : تو زمین این حدیث به دانی :

کاین بود فعل و خلق امیرانرا : که امیران کنند امیرانرا :

این چه جای چو تو جهان بین است : گفت خود جایم از جهان اینست

که عمارت سرای رنج بود : در خرابه مقام گنج بود :

جای گنجست موضع ویران : سگ بود سگ بجای آبادان

نیز کی با عمارتست انباز : زر کی در خراب گردد باز :

بود زین سرای رنج و تعب : ماه و خورشید جز خراب طلب

که بجائی درست در ناید : رخنه بیند در روی نماید :

زیرک از زخم و هر رخنه بهست : پوست بر مغز خود شکسته بهست :

دل زیرک بسان نور بود : دل نادان چو پوست جوز بود :

مغز تا نازکست پوست نکوست : چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید چو مرد کامل شد : مغز نغز از سنگ حاصل شد :

گفتم ای جان برادر نکوئی تو : از کجائی مرا بگوی تو :

کنف من دستگیر و لاهوتم ؛ تا بد و رهنمای ناسوتم ؛

اول خلق در جهان ماییم ؛ نه همه جانهای جسم و نماییم ؛

برتر از اجل و سفله گم کردیم ؛ در جبلت ز خلقها زدیم ؛

نطق حق با ماست کانها را ؛ بوضع و رحمت جاها را ؛

من ز اصلی آدم اندر ؛ چون قلم کرده پای تا رأس سر ؛

کان او زمین کاندر آن مبارکی است ؛ همچو خورشید آسمان نماست ؛

سنگ او گوهر است و خاکش زر ؛ بحر او انگبین و که عنبر ؛

باغشان چون فلک سپهر بدهر ؛ زو غنان همچو نقطه تار و نکبر ؛

ان گروهی که اندر آن جایند ؛ کوهر سر ز مردین پایند ؛

بل چون ان سر ظالم ؛ دحش که پایه شان دل عالم ؛

سروبستان آن سرافرازان ؛ همچو امید ابلهان یازان ؛

همه مستغرق جمال قدیم ؛ تا رخ از نقش عالم و آدم ؛

کارشان از برای دفع الم ؛ نزه با زکینه جو شبر علم ؛

کشورش روز و شب زاینده ؛ او دهر چه اندر دست پاینده ؛

همه اندر روی بهمی جاوید ؛ بی‌خبر همچو سایهٔ خورشید ؛

اندر آن باغ هر کسی ز ابنان ؛ از برای قبول رد و بنان ؛

صاحب صدر سدره از نسبت ؛ مونس ناطقه جمال علی است ؛

چه صفت گویم آن گروه را من ؛ همه اندر یقین جان لی ظن ؛

عندلیبان روضهٔ انس آمد ؛ ساکنان حظیرهٔ قدس آمد ؛

نطق ما هست از وحی [illegible]
علم ما هست از وحی [illegible]

بیش آن روضه

بین آن روضه را اگر خواهی :. کی از جان و دیده همراهی :.

بی عقوبت بهشتش از ذل و غم :. بی عقوبت هوایش از تف و نم

هم زمینش نه کوه وانه کو و ور :. هم هوایش از حوادث ایمن و دور

هر چه در صحن او مکان دارد :. تا بسنگ و کلوخ جان دارد :.

من ز درگاه خازن ملکوت :. جستم در خزانهٔ ناسوت :.

گفتم آخر کجاست آن کشور :. گفت از کیف و از کجا برتر :.

جای چون گوئیمش که شهر خدای :. جای جانست و جان ندارد جای

اینچنین نکته‌ای چو گفت مرا :. خود اند رهبر نخفت مرا :.

زانکه اندر جمال آن زیبا :. مانده دایم چو نقش بر دیبا :.

اجل از دست آن لب خندان :. سر انگشت مانده بر دندان :.

چشم گردونش ندارد برخ :. دید و ارزد برگرفت گزدم چرخ :.

مرکبی کو هژبر ران دارد :. آخر از راه کهکشان دارد :.

جان ما واله از جلالت او :. مدرک کس نگشته حالت او :.

عشق در کوی غیب حالت او :. صدق در راه دین مقالت او :.

هر درش رنگ یا هوس بنود :. از سوار و پیاده دلبس بود :.

هیچ بیهوده را اندر ره نیست :. زانکه در حلقها چو رشته مثبت :.

در و درگاه او چو حق مثبت :. مرد آنجا بجای خویش بابست :.

هیچ در درگاه او نه اهل هوس :. مل سوارست و گل پیاده و بس :.

او امیر است کاندرین بنیاد :. از پی عرش ره دادن داد :.

جرم

درج را گر ده از جواهر نور :. گوش و گردن چو گوش و گردن حور :.

هر دمی باشد از هدایت او :. حرف را آواز در ولایت او :.

روز کوری مرا چو دید ره رفت :. رنگ در بین لانگاه بزچه گرفت :.

تا بی رجو تو سقط :. این در آمد بصورت آن در خط :.

جهل تو هر قال و قیل را :. زخمه کرد دست هر بلی را :.

گر این بیسر کرد تا از جاه :. تابت ارد رنجاه هر سرگاه :.

طفل گوهر گرد کس کرد :. تخم گوهر در دل گردد :.

کس چو کم شنید در سلفوت :. بر رگ در مزارع ملکوت :.

جان من بر این حدیث چو نوش :. چشم بنهاد بر دریچهٔ گوش :.

تشنه من از آن سخندان بهر :. تشنه از بهر نمک گردد سیر :.

جان بر دیدار دوست بر در دل :. هست چون تشنه دگلنار خور دل

معده از علم دان نگردد پست :. طعام دشتر و بود همدست :.

تی چو هر در جوانی خویش :. که خورد هر زر زندگانی خویش :.

لب چو بگشاد هر در زمانه :. سایه بر دان کرجت از خانه :.

هر را گفتم از سر تحقیق :. ای ترا ماک زدن چد هر دقیق :.

من که با تو دمی بگفتم غم :. همه غم شد هم آن بگیدم :.

شرط دوستان نه غم بود :. شرط یار غم غم بود :.

عمر یاد دوستی که در بلنا ست :. بگذرش را هزار ساله بهاست :.

دل تند تو خوش بود بعذاب :. چه عجب گر نمک خوشت لباب :.

جان رزد چو

جان زر دیگو در ارم باشد :: دل ز نای تو خرم باشد ::

چو نبود در مرکز حقیقت و صدق :: هست یک بادشا نعد صدق ::

از تو باید کلید قفل وفا :: سر صندوق صدق و دست صفا ::

از تو بیهوشی صفت هوش آمد :: که هیولی برهنه پوش آمد ::

خطاب بنفس کلست که بمنزلهٔ پدر و مرشد است در اضافهٔ هوش و ادراک و نطق
بشر باید کسی که بیهوش است یعنی لوح سینه او از نقوشات علوم و نقوش ساده و پاکست
از تو صفت هوش میگردد و مصرع ثانی هم صفت همان مستتر شده بیهوش می زاید بود یعنی آن
مستتر شده بیهوشی که مانند هیولی که با قطع نظر از ترکیب صورت مثل صفت هیولی پوشش او برهنگی
است برهنه است از تو صفت پوشش میشود یا گوییم چون افاضه ادراک و نطق بنفس کل
منسوب هر کس در این نشأه صفت هوش آمده از افاده اوست در این صورت مصرع
ثانی صفت نفس کل خواهد بود بطریق التفات از خطاب بغیبت یعنی نفس کل افاضه استعداد
صورت می نماید بر هیولی مجرد از صورت و برهنگی او از نفس پوشیده میشود

مردم از نیک بنکو گردد :: باز چون بد بود چه گو گردد ::

چون خرد در لب بجان نگرم :: چون قلم بر خط تو بجان گذرم ::

آمینه روشنی بدست خرد :: کس دران روی دم نیارد زد ::

پیش تو چون ستان کمر بندم :: خون همی گریم و همی خندم ::

همچو چنگ از در نوات زنم :: رسن اندر گلو نوات زنم ::

خواجه آنکه که راز مطلق گفت :: رسن اندر گلو انا الحق گفت ::

کانکه از هم نفس بکر برزد :: عشق با خون دل بر آبرزد ::

خواجه پس از زبان متنش :: وصل فی بود جمله سخنش ::

بنشت بر ابروی باش ونیز مجه :: بر سر دار دست وپای منه ::

خطاب بمستر شد است از جانب نفس کل که بنشت را بروی باش یعنی در بنشت درد که عبارت از غیبت وحضور باشد یکسان باش ودر حینی که بنشت سخن داده درد کی داری هم حفظ مراتب شرعی بکن واز حفظ مراتب ظاهری مطلقا داخل وغافل مشو ولیکن نظر به مجه وبر سر دار دست وپای منه وخود را رسوا وشهره آفاق مکن

زانکه در مکمن رموز ازل :: خاصه آنکه که جان شنید غزل ::

فی جو وخواجه را بدید آمد :: بر در قفل را کلید آمد ::

این دو بیت موید معنی بیت اول است میفرماید بنشت را در بن باش بواسطه آنکه در نهانخانه رموز ازل خاصه وقتی که جان ممنون شنیدن شد چه غزل در نغمه بمعنی سخن که دلنشت ممنون شنیدن شد در آن وقت فی جون مرخواجه را بدید آمد یعنی در عهد ظهور گردید که موجب اغلاقست کلید قفل میشود وهر آنچه مشکل می نمود باعث سهولت میگردد

گر نخست آدر بدید این نجام :: به پسین آخر بدید خود کام ::

کاندرین خسرای بوش تو :: بچه مایه مر انکوش تو ::

گر تاب ریان بماندی باز :: جگنسی نخم خشم وشهوت داز ::

کانچه شوری ز تلخ کند مملوج :: دانچه ترش نیز اگند مغلوج ::

کنده گرد هم نز گردد من ان :: دیه پند دست سبک هر گون ::

نیست بی رنج راحت دنیا :: جان انکس که گرد هر دو رها ::

نی حفظ العین من نظیر احارم

الحرمن

انچه بر تن قبول بر جان برد :. وانچه بر پای تاک بر سر برد :.

منکر اند رندان آخر کار :. تا گسستی گرستن از یار :.

اولت یکنظر نماید خُرد :. پس از ان انگه رفت و رشته ببرد

تخم از دو دم نظر باشد :. پس از ان اشک در شک بر باشد

فی الفقر المحرز من نظر السوء

ان شنیدی که در که عیسی :. خواست باران بحاجت از مولی

رفت با قوام خود باستسقا :. کرد هر کس زعجز خویش دعا :.

باجابت نشد دعا مقرون :. گفت عیسی از ان سبب محزون :.

ناگه آمد ندا که مجرم را :. از میان کن برون که نکرم را :.

تا گنه کار شب راه رضا :. نشنود از گناهکار دعا :.

بازگشتند جمله ان انبوه :. که جهان بود از ان گروه ستوه :.

جز یکی اعور نماند با عیسی :. جا بماند جانش را الفدی :.

گفت عیسی چرا نماند باعیسی مرفق تو :. گفت چون دیگران تحفی تو :.

تا تو بودی گنه نکردی :. نامه خویشتن سیه کردی :.

گفت روزی همی بره بگذر :. سوی نامحرمی زدم نظری :.

همه رنجان کان نظر دیدم :. طمع از جان خویش بریدم :.

قدم از خشم برنکندم من :. تا مرا این چشم برنکندم من :.

چون ظفر یافت داد بر چشم :. چشم کردم سیاه چون دشنم :.

انچه از من نصیب سلطان بود :. گشته و ردی ای ز انفر مان بود :.

دوبار کردم ز خواندنش تکراه :: تا نمانم درین خشم آگه ::

گفت عیسی بگوی زود دعا :: که توئی در زمانه خاص خدا ::

دست برکرد زود مرد آمین :: عیسی اندر عقب کنان آمین ::

دست برداشت مرد دین زود :: بود بر دران ز فعل او خشنود ::

در هوا زود گشت میغ پدید :: ابر باران گرفت و می بارید ::

از چپ و راست سیلها برخاست :: رود ها ره گرفت از چپ و راست

هر کرا هر که بد بزدانش :: بر زمانه روا است زمانش ::

گر تو زمان خود بری ز میان :: بدهی بر زمانه چون شاهان ::

نظری کان نبایدت ننگ :: تا نیابی تو از زمانه خطر ::

هر که او ننگ دنیا نالیست :: نکشد رنج و غم ثنا بالیست ::

سهمی است از سهام دیو لعین :: هر نظر کان نه بد اندر دین ::

عاشقی بود با خنیا رخطاست :: آه عاشق با خنیا رگیاست ::

اب رخ ز آب زینت بگریزد :: کاب زینت آب رو ببار بریزد ::

فی حسن الجمیل و سوء الخلق

آنکه با لعبتهای زیبا آمد :: تحفه کودکان و دو زیبا آمد ::

طمع او را از روی زیبا جست :: پرده جوب راز دل پیاجیت ::

هر که از روی خوب کم خور دست :: روی نیکو دلیل خوش بدست ::

روی نیکو بعذر خود بد خوست :: زان خود خوب را مدار دوست ::

هر کسی کش نه دین نه آیین است :: روی نیکو گلد روی رنگین است ::

اگر کسی

هر کسی را دین نه آیین است :: روی نیکو گند دی رنگین است ::

هر کرا با جمال بد بنشست :: دانکه حسنش چو ماه عار ضبیت ::

چون چراغند لیک بی مرده :: همی زنده و زنده می مرده ::

فی ذم المسیح مع فعل القبیح

خوب را از برای دست فراخ :: چادر دان شاخ شاخ نه بر دوش ::

زشت را از برای حسرت جز :: دست و دل تنگ چون گذرگه تیر ::

گلبجی در کشیده اند ز پوست :: زنگیش جان نغب نهی که دوست

الجنان کز دشمنوت محجوب :: که مدانه همی تو خاک از خوب ::

کرد با دام دیده سیم تنت :: دل بریان چو پسته در دهنت ::

با دام دیده درین بیت فاعل واقع شده یعنی دیدن بادام چشم سیم تن دل بریان ترا همچو پسته در دهن تو کرده یعنی از عالم جان برلب آوردن دل ترا در دهن تو آورده و نقل تو ساخته و از عالم جگرخواری از با دام دیده خود مانند پسته دل پیچوری یا گوئیم چنانچه پسته بریان شکافته شده دل در دهن می آورد و بادام دیده صینه ترا شکافته دل سوخته ترا مانند مغز پسته بریان در دهن تو کرده

هر که در دست یار بیدل ماند :: تا ابد پای او فرو در گل ماند ::

چو برافشاند زلف مشکین را :: بچه دارد چنین دل و دین را ::

می تواند بود که فاعل برافشاندن زلف مشکین عاشق باشد و می تواند بود که معشوق باشد در صورت اول معنی چنین خواهد بود که عاشق هر گاه بدولت برافشاندن زلف مشکین ظاهر شده باشد آرزو رسید دل و دین را دیگر چرا

چه خواهد داشت و نثار خواهد کرد در صورت تا یعنی آنکه معشوق وقتی که زلف مشکین
را برافشانده که محل صد هزار دل و دین است دل و دین عاشق در پیش او چه اعتبار
خواهد داشت و چرا خواهد داشت

مار و طاوس روی و موی آراست :: عاقبت آدمست و دل حواست ::

میفرماید مار و طاوس که در بهشت موجب فتنهٔ آدم و حوا علیهم السلام بودند هرگاه
روی و مویش آراسته‌اند در مقام فریب شده‌اند عاقبت آدم است یعنی بازی
خورنده و دل حوا یعنی فریب دهنده و باعث ارتکاب ممنوعات شونده و در این
نسخه از مار طاوس مراد زخارف دنیا تواند بود

مار و طاوس کامدند بهم :: هم چو حوا آمدند و چون آدم ::

میفرماید مار و طاوس که جهت فتنه و حوا و آدم علیهما السلام هم آمدند این هر دو هم مانند
حوا و آدم فریب خورده و شیطان یا مجبور رفتند برابر دشمن بودند و اختیاری در این
فعل خود نداشتند

تا تو آن روی چون گلشن یابی :: خار پشت کند ز بخوابی ::
بشکند تنگ جعد او پشت :: دست عشقش کند چو انگشت ::
گر چه باشد هر روی و موی نکو :: تا نبی ناخورش بود بد خو ::
برد گوش و بینی اندر کوی :: سیهی چشمان سپیدی روی ::

سیهی چشمان و سپیدی روی درین بیت فاعل بریدن گوش و بینی است که عبارت
از رسوائی باشد و واو عطف در مصرع ثانی بجهت ضرورت شعر افتاده و از میان
سیهی چشم و سپیدی روی

خون جگرش درد درمان او کند :: گل گل رنگش روشن آینه

زان دل همچو سنگش اندر تن :: دل تو خون گشته چون آهن

دل معشوق را همچو سنگ و دل عاشق را چون آهن فرموده آمد و خون گشتن دل عاشق از دل همچو سنگ معشوق تا آن اعتبار است که چون سنگ و آهن بر یکدیگر خورد البته آتش که بظاهر رنگ خون سنگ دارد پیدا شود چون آلات حرب از آهن باشد با اعتبار آن تشبیه کرده آمد و نیز مظهر است که چون آهن را تیغ سازند و بر سنگ زنند از پاره او سر سنگ مانند قطره سرخ رنگ جدا شود چنانچه خاقانی علیه الرحمه گوید

گرنه عالم جان آهنین بودی زراه آتشین :: دیده چون پاره آهن سر دباد بودی

اگر تشبیه خون گشتن چون آهن با همین تاویل کرده شود بسیار مناسبت دارد و جهات

ساقی ارحج

آن بت نادره سیم اندام :: چون زر زد گرد خوش رو روشنانم

یعنی در سرای عشق آن بت سیم اندام مانند زر زرا در ته سنگ امتحان سکه زده و خوش نام سکه عشق کرده اند

وان غلام شگرف دلربا رخ :: بت زنجیر جعد زیبا رخ

گرچه پی برگرفت از سر دست :: گردنت دست او چو پای شکست

یعنی بیت اول ظاهر است معنی بیت ثانی آنکه آن شگرف غلام شگرف اگرچه پا برگرفت یعنی نشان پای خود گم کرد اما بحسب اثر و فعل از سر دست که بمعنی سر پنجه است یا کنایه از روی جستی دست او گردن نیز اما مانند پای که بلا او گم کرده با پای که از بیرون او شکسته و عاجز ست شکست داده اند والله اعلم بالصواب

چون شود چشم تو چو ابر از غرق :: لب خود را اگر بخندد چو برق ::

فی صفة الصبیان والغلمان

شاهد هیچ هیچ را چکنی :: ای کم از هیچ هیچ را چکنی ::

ای دد با دام تو چو گوز گرد :: مانده از دست کودکان در گو ::

چکنی با دو چون وفا جویان :: عمر در وعدهٔ نکو رویان ::

شاهدان زمانه خرد و بزرگ :: چشم را یوسف و دل را گرگ ::

نقش پر آفت و فند چینی دار :: چشم را گل دهند و دل را خار ::

باز این دلبران عالمسوز :: عشقشان آتشست و دلها گوز ::

گرچه از چهره عالم افروزند :: از شره دل درند و جان دوزند ::

همه در بند کام خویشتن اند :: عاشقان جفتشان همه دشمن اند ::

از پی دزدی ردا نها را :: چشمشان رخنه کرده جانها را ::

برده آب روی دولت جم :: زان دو زلف چو دیو چون خاتم ::

هر دو رخ زلفها گوا دارند :: که همه آدمی بر باد آرند ::

همه دیو بند زن چنان آرند :: که ره حور از شرف همی دارند ::

مار با گیسوند مشکی تر :: زهر در رنگ و مهر ونی در سر ::

کرده از فتل زلف پرچولان :: هر دو لب کوفته دو ولان ::

صد هزار از اکابر ما زیبر :: همه بر چین چو روی بدر منیر ::

جعد مفتول دلگسل باشد :: زلف پر غول غول دل باشد ::

زین نگویان یکی روی عتاب :: بشنو غم را همی دهد زناب ::

فی نظر السواد

فی نظر السواد فیه الی المعارم

آن نگاری که سوی او نگری ∴ از دلت برد از نور در دبری ∴

روی اگر هیچ بی نقاب کند ∴ روز را باد و آفتاب کند ∴

ور کند هر دو هندوی گیسو باز ∴ شب قدر بر کشاید راز ∴

و الکیان زلف او چو تاب دهند ∴ چینیان نقش خود بآب دهند ∴

درج در رشش چو نطق بنگاهد ∴ نرگسش از گل نقابها باید ∴

شکن زلفش از درون سرای ∴ شک دست آمد و جلاجل پای ∴

گرچه در هر دو پا توانند شد ∴ تا بهیچ عاشق نهان نتوانند شد ∴

بوی او عقل را کند سرمست ∴ روی او ترک را نه مذهب و دست ∴

حلقه زلف او معاکوس ∴ نقش سودای او سویدا نوش ∴

از لبش جان کور کوثر نوش ∴ در رخش چشم حور دیبا پوش ∴

دلو همچون ملک شد از روش ∴ روز و شب گشته دیبا خان سبه موش ∴

موی در دو لبش به از شب در روز است ∴ شادی از ای و مجلس افروز است

رود از بوی او حیات برد ∴ ماه از حسن او برات برد ∴

چشم صورت ز رنگش جان دهن ∴ دست معنی زند امنش گلچین ∴

دهم عاشق سوی لبش نشانش ∴ لب او خز گهند و بازی بنادش ∴

گاه بهدا و گاه نا بهدا ∴ همچو نقطه بچشم نابینا ∴

خط و خالش چو خط و عجم بین ∴ زیر هر یک جهانی از معنی ∴

زلف در دو لبش گر انگارستی ∴ شب در روز این که دوست چارستی

در تماشای آن رخ گلنار :: مردم ار هم شدند چو دانهٔ نار ::

چشم گوشی شود چو ساز و چنگ :: گوش چشمی شود چو آرد رنگ ::

زان خط لعل رنگ مشک فروش :: مردم دیده گشته دیبا پوش ::

روز هجران شود همی ز نیش :: بوسه را گم کند همی ز لبش ::

بوسه عاشق ز دهان بردار :: دهنش را بخنده باید باز ::

نه ز غنچه دو دیده باز کند :: نه ز خنده دو لب فراز کند ::

هر دو مصرع حال معشوقست یعنی آنکه نه از غنچگی دو دیده باز میکند و نه از خنده دو لب میگشاید و از اینجا معنی گشوده است چون شاعر ذکر دیده و لب چند حرکتی در الفاظ اختیار کرده است اگر غنچه را بالفتح علی معجمه ... زار دار ... بمعنی غنج که ناز و کرشمه است گفته شود بتاویل احتیاج نمیشود در نهایت حیا که چشم بر بر انداخته نگاه میشود بتاویل احتیاج بر لب و دهن خود میکند دو دیده باز کند نهایت مناسبت

بند زلفش چو زیر تاب آمد :: بند قند لب افتاب آمد ::

خرمن تودهٔ مشک بر توده :: توشه جنبان از دبر آسوده ::

صورت قهر و لطف خال دلبش :: عالم بسط و قبض روز و شبش ::

لعل او دلگشای و جان آویز :: جرعه جان بر لبش شور انگیز ::

کارخانه رخش بهار شکن :: نار دانه لبش خمار شکن ::

حمد او عقل در درج راه گه :: چشم او چشم را تماشا گه ::

هر کجا زلف او مصاف زند :: رشک باشد که نافه لاف زند ::

از زمین مشکبوی بر خیزد :: خون عاشق که زلف او ریزد ::

دید زان

دیده بودن چشمها که بر دارد ∴ نرگس کافت بصر دارد ∴

قد راد در دود دیدهٔ دلجوی ∴ همچو سرو بلند بر لب جوی ∴

خالش از رنگ و بوی او بر ما ∴ راست چون خال پای بسم احمد ∴

شمع رخ چون ز شرم بفروزد ∴ ابروانرا که چشمه آموزد ∴

چشم کر دیدنش ندارد نور ∴ باشد از روی خوب ناید دور ∴

بتوان دید از لطیفی کوشت ∴ استخوان در تنش چو خون از پوست ∴

هم کهر با دهان او از زبان ∴ هم سرین با میان او لرزان ∴

جان جالنت نور بر قمرش ∴ نور عقلست لعل بر شکرش ∴

ننکبوته برد اکر بستند ∴ حق از ان حد ز ابنالنش زنند ∴

فی تخاشع والجاهل

دید دفتی یکی برافکنده ∴ زنده زیر جامه زنده ∴

گفت کاین جامه سخت خلقانست ∴ گفت هست آن من چنین زرنست ∴

چون نکو هم حرام دیدم هم دین ∴ جامه لابد نباشدم به از ین ∴

هست پاک و حلال و ننکین ر دی ∴ نه حرام و پلید در نکبین ردی ∴

چون نماز ی وجون حلال بود ∴ آن مرا جوشن جلال بود ∴

هر این دار دان سرای سپنج ∴ شره با نقد شش بود کم پنج ∴

شره بحساب جمل کبیر با نقد و پنج است از ین عدد که پنج کم شود یعنی پانصد ما مذهب منی چنین باشد که حرص دنیا به شره است یا کو بهم شره با نقداجل دنیا که در نظر آنها اعتداد دارد در حقیقت از پنج اکست یعنی نفایت حقیر و قلیل

و لفظ شره در پنج در ان بمعنی و حرص من

عشق او چون سر خطا باشد :: که هزاران زحق عطا باشد ::

خنک آنکس کز نبدار درست :: بود همچو باد عزد ر بهرست ::

ای سپرده بدو دل و هش را :: چه کنی سوی خود بد رکش را ::

گشته دز زند و مادر و پدرت :: تو بد و خوش نشسته کو جگرت ::

از دیار ار بسوی خولیش مکش :: که کند جانت را بهشت آتش ::

اندرین راه نشود بن بود :: تپش و نالش یقین بود ::

که تا در سرای بو مرد است :: تا بصد سال نام او کرد است ::

بد رو ما دران بزرگ پسر :: هر خطالش کنند بجان بدر ::

اگر کند گوشه نشین گور بسیچ :: چه ز جز تو قطش نخواند هیچ ::

کرده خود را اسیر حور اوش :: جا بک و نغز و مزد تا زه خوش ::

نز اندر ان جنس عاقلان جا دید :: رد ش وا ر دسیا ه و بوی سپید ::

جون جهان در جهان تا ر دا ن :: پای هر جای باش دسر گردان ::

عشق او در ان جنین اخر گردست :: کان سپاه سپید مرگ دست ::

جام زرین دوست بزرگار :: و اندر ان جام زهر جان او بار ::

رهزه هر تر ز موش در خانه :: تو جو گلبش همبر بانه ::

اندرین مغاکده جو اید دست :: پای باز ی کرفته بر دست ::

و اندر و جار هست رهست بلند :: باز همش آمد و خوب ارمند ::

پس جو آدم تو برتن و دل و جان :: آیه و شت علیکم خوان ::

پای بازی کرمتن که در بیت اول مذکور شد، اشاره دوآن بکند که تو در رنگ ابله دست

که با دجود

که با وجود بیشعوری در شنا گمان شعور بخود می برند بعضی مکان که بای بازی که در اصطلاح
قمار بازان مصطلحات و هر کس بای بازی که عبارت از هر خانه باشد در هر دو گرفت
امید دار برد میشود گرفته یعنی اصل کار بدست آورده و این خلاف واقع است و بد نفهمید
و نیز در اصطلاح قمار بازان بای بازی باهمین مصطلح مصطلح است که در بازیهای
که از عالم نه سیزده چنانچه باید یک کس منفردی نمی شود بعضی اوقات که دو حریف حاجت
نردت بخوانند بازی کنند و ثالث زینه آنها در آن صحبت نمی باشند تا مرادی را با آنکه
ده داد و ستد او را دخلی نمی باشد حریف گرفته میگویند بای بازی نگاهدار و معنیهای
دیگر هم برای بای بازی از قمار بازان مسموع شده که تفصیل آن در این محل تطویل
کلام است و از چار بیست و هفت بند که در بیت دوم واقع شده مراد چهار عنصر
و هفت سیاره است و بیست و چون هوان اند محض باعتبار قرابت و پیوند بای صوری
و معنوی فرموده آمده که بحسب تا بند و تا غیر محقق است و آیه حرمت علیکم امهاتکم و بناتکم
و اخواتکم و عماتکم و خالاتکم و بنات الاخ و بنات الاخت و امهاتکم اللاتی ارضعنکم و اخواتکم
من الرضاعة و امهات نسائکم و ربائبکم اللاتی فی حجورکم من نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان لم
تکونوا دخلتم بهن فلا جناح علیکم و حلائل ابنائکم الذین من اصلابکم و ان تجمعوا بین الاختین
الا ما قد سلف ان الله کان غفورا رحیما که در سپاره لن تنالوا البر در سوره نساء واقع
شده حرام کرده شده بر شما نکاح مادران شما و این امر عمومی دارد و هر زنی که نسب پدر و
راجع شود بولادت خواه از جهت ذکور چون مادر و پدر هر چند بالا رود و خواه از طرف
اناث چون مادر مادر و مادر مادر او هر چند بالا رود و حکم مادر دارد و دوم دختر هم و
دختران شما و این نیز عام است هر زنی که نسب او بمرد باز گردد بولادت ذکور و اناث

بلکه دختر بازیادت در بنات داخلست و خواهران شما هر زنی که باو در صلبی بوده
باشند یا برحمی گذشته او خواهر اوست پس خواهر عام باشد پدری یا مادری و یا پدری
مادری و خواهران پدران شما هر زنی که با پدر کس یا پدر پدر او هر چند بالا رود در
در صلبی بوده یا برحمی مرور نموده عمه آنکس است و اینجا نیز طرق ثلثه متصور است یعنی پدری
یا مادری یا مادری و پدری و خواهران مادران شما هر زنی که با مادر کسی یا مادر
مادر تا آنجا که برسد در صلبی استقرار داشته یا برحمی گذشته خاله آنکس است و در نوع
آن بوجوه مذکوره امکان دارد و دختران برادر هر چه که اخوت ثابت شود از وجوه
ثلثه و بنات اولاد ایشان و اولاد اولاد ایشان چندانکه دور شوند همین حکم دارد
و دختران خواهر از هر وجه که اخته تحقق یابد و این نیز متناول بنات الاخ و الاخت و
بنات اولاد اولاد ایشانست هر چند که بپایان روند همان داخل بنات اخند و
حرام کرده اند بر شما مادران شما آنها که شما را شیر داده اند مرضعه را مادر میگویند
از برای حرمت ایشان پس زنی که شیر دهد کسی را او زنی که شیر داده باشد آنکس شیر
را و زنی که شیر داده باشد شوهر آن زنرا که بر شیر داده زوجه با آن ولد او در رضاع واقع
شوهر ام رضاعی آمد و خواهران شما از جهة شیر خوردن امام اعظم و امام مالک رحمهما الله
برانند که حکم رضاع باندک و بسیار از شیر خوردن ثابت است و بمذهب امام شافعی
و امام احمد رحمهما الله بکمتر از پنج بار شیر خوردن متفرق حکم رضاع ثابت نشود و مادران
زنان شما و جدات منکوحه از قبل مادر و پدر نسبی و رضاعی همین حکم دارند و دختران
زنان شما آن دختران که در کنار تربیت شما پرورش می یابند و شرط در حرمت دختران
آنست که متولد شده باشند پس آن زنان که شما با ایشان دخول کرده باشید یا ایشان

این دخول کنایه.

این دخول کنایه از مباشرت است پس هیچ گناهی نیست بر شما در نکاح ربایب و دیگر از محرمات
زنان پسران شما آن پسران که از پشتهای شما باشند چون حضرت رسالت صلی الله علیه
وآله وسلم زینب را بعد از آنکه زید بن حارث که پسر خواندهٔ آنحضرت بود طلاق داد
بعقد نکاح درآورد مشرکان آغاز سرزنش کردند که زن پسر خود را خواسته این آیه نزول
آمد که حلیلهٔ پسر صلبی حرام است نه زن کسی که او را پسر خوانده باشند و دیگر حرام است
بر شما آنکه جمع کنید میان دو خواهر در نکاح مگر آنچه از پیش گذشته است یعنی قبل از نهی و تحریم
که آن معفو عنه است و برخی از مفسران بر آنند که مراد از ما قد سلف آنست که یعقوب
علی نبینا و علیه السلام جمع کرده بود میان دو خواهر لیا مادر یهودا و راحیل مادر یوسف
علیه السلام و در دین وی حلال بود بدرستیکه خدای تعالی هست آمرزگار آنکسانی
از اهل ایمان که در زمان جاهلیت عمل کرده اند مهربان بر کسانی که در اسلام عمل
بجا آوردند بعد از آن توبه کردند تامل در معنی این دو اسم مفلسان بی بضاعت
را سرمایهٔ تمامست حاصل معنی این بیت با دو بیت ما قبل آنکه بر تن و دل و جان که از
موذیات عناصر و سبعه سیاره و آنند این آیه را بخوان و انجا از جان مراد روح حیوانی
است و از دل مضغه که صنوبری یعنی درست از همه اعضا اقوی

چون همه جهان مادر و تو فرزندی :: گر نه گهر عقد چون بندی ::
همچو گهران تو از برای جهان :: خواند داور را دود دیده و دل و جان

فی طلب الدنیا و امانیه

هر که جست از خدای خود دنیا :: رحبا لیک بودکش مفلح ::

اشاره بمضمون این آیتست که در سورهٔ بقره در جزو سیقول واقع شده و من الناس

من یقول ربنا اتنا فی الدنیا و ماله فی الآخرة من خلاق یعنی از مردمان جمعی هستند که
محض دنیا طلبند و نصیب خواهنده دنیا را و در آن سرای نصیبی ندارند و اگر دامن کافرست
از نعمت آن سرای بی نصیب افتاده و اگر مومن است چون دیگر مومنان بهرمند نگردد

هر دو بود هم یکی نگذارد :. زان سرای نفیس دست مدار :.

دانکه از کردگار عقبی خواست :. گر مراد دادیم هر دو روا است :.

اشارتست بآیه و منهم من یقول ربنا اتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة عذاب النار
اولئک لهم نصیب مما کسبوا و الله سریع الحساب که در سوره بقره در سیپاره سیقول
واقع شده و از مردان کسی هست که گوید ای پروردگار ما عطا کن ما را در این سرای
نیکویی یعنی توفیق طاعت و عافیت و قناعت و روزی بی شبهه و ختم بر شهادت
و در آن سرای نیکویی یعنی عفو و جنت و گفته آمد حسنه اینجهان قناعت است و
از آن سرای شفاعت و نگاه دار ما را از عذاب آتش دوزخ حضرت مرتضی
علی رضی الله عنه فرموده که حسنه اینجهان زن صالحه است و حسنه آنعالم حوری بهشتیه
و عذاب النار زوجه نا شایسته و زشت روی سخت گوی این گروه که خیر دنیا
و آخرت طلبند مر ایشانراست بهره از انچه عمل کردند خدا ایشانرا روز شمار کنند و است
بمقدار لمحه شمار و همه خلایق کند

بیت بقدر دین عذار :. مرسگالانراست انجمن مردار :.
زانکه گفتار خوب کار اهراست :. جایه عقبی جای لخوار انراست :.

اشارتست بمضمون آیه و العاقبة للمتقین که چند جا در قرآن مجید واقع شده و سرانجام
نیکو مر پرهیزکارانراست

جابرازبر

جامه از بهر عورت عامه است :: خاصگان را برهنگی جامه است ::

مرزنان را است جامه اندر خور :: زینت مرد را است فضل و هنر ::

جامه بر عورتان بپسندیده است :: دیبه دیده آفت دیده است ::

بیت ثالث تو بدو و بیت اولیست و مراد از دیده اینجا حقیقه خواص الانسان

که بمنزله انسان العین است مر حق سبحانه و تعالی کما ورد فی الفصوص فی فص حکمة الهیة

فی کلمة ادمیة فسمی هذا المذکور انسانا و خلیفة فاما انسانیته فلعموم نشاته و حصره الحقایق

کلها و هو للحق بمنزلة انسان العین الذی یکون به النظر و هو المعبر عنه بالبصر فلهذا سمی

انسانا فانه به ینظر الحق الی خلقه فرحمهم یعنی نامیده شده است این کون جامع را

که سابق ذکر یافت انسان و خلیفه فاما انسانیت وار و وجه است یا بواسطه

اشتمال نشان او حضرات خمسه حقایق را بتمامه یا بنا بر انکه بمقتضی کل یوم هو فی شان

بجهت توجه بنشانه از شیون ذاهل و غافل میشود از شان سابق یا بواسطه انکه او مر حق

را بمنزله مردمک چشمست از عین که بسبب او حاصل میشود نظر و اطلاع و آن نظر نسبت

که تعبیر کرده میشود از و ببصر و ابیر بیه اشارتست بسوی نتیجه قرب نوافل که عبارتست

از بودن عبد سمع و بصر و ید و رجل مر حق را و ابیر بیه جامه است و انسان کامل را

عزو فنای ذات و بقای او ببقای حق سبحانه در مقام قرب بعد از جمع و ابیر بیه اعلیت

از نتیجه قرب نوافل که کنایه از بودن حضرت سمع و بصر عبد جه حصول این مرتبه عز و فنای صفات

قبل از نتیجه نامیده شد ان حقیقه جامه را انسان بسبب تنگنی اوست سبب ادم هیبد حق سبحانه و تعالی

فواده   بسوی خلق خود بسبب افاضه رحمت رحمانیه میکند بر ایشان چه وجود انسان کامل در هر مرتبه

علم و فواده بحسب کمالات واسطه است میانه حق و ماسوی اما در مرتبه علم بجهان حق سبحانه تعالی

نگاهی که متجلی شد بذات خود بر ذات خود مشاهده کرد جمیع صفات کمال را در ذات خود
اجمالا و اراده کرد آنکه مشاهده کند این کمالات را در حقیقتی که او مانند مرآت باشد مر آن
کمالات را پس ایجاد کرد حقیقت محمدی علیه من صلوة الله افضلها و اکملها که این حقیقت بمنزلهٔ حقیقت
نوع انسانست در حضرت علم و بتوسط آن ایجاد کرد حقایق عالم را تمام بر وجه تفصیل در مرتبهٔ
علم و گردید مسمی آنها اعیان ثابته چنانچه در مجلس سیزدهم معین شد و اما در عین بواسطهٔ
آنکه اول ما خلق الله نوری و بعد از آن بتوسط آن نور جمیع اعیان خارجیه و اما بحسب
کمالات ظاهر آنکه گردانیده است قلب انسان کامل را محل تجلیات ذاتیه و اسمائیه اولا
بعد از آن بتوسط او عالمیان مثل انعکاس نور از مرایا که مقابل شعاع افتاده است بمقابل او حاصل
میشود آنکه چون بنابر وجوه مذکوره متحقق شد که انسان کامل بمنزله دیده حق است که مراد
از المؤمن مرآت المؤمن همان تواند بود و دیده دیده که پوشش او باشد آفت دیده است
پس خاصگان از برهنگی بمنزلهٔ جامه باد پوشند که جامه در خور انسان نیست

دره در لباس خلقان جوی :: گنج در جایهای ویران جوی ::
مرد ناهر است جامه زیر تو :: مرد را در زدود در دزدی تو ::
چون نباشد ملامت الفاظ :: پس بود جامه برهنه حفاظ ::
مرد ناهر ابرهنگی جامه است :: خاصه آنرا که شوخ خودکامه است ::
هست زن را بجامه خانه پوشش :: به ز زن خانه ای هیچ عورت پوشش ::
عورتانند جاهلان که ده :: هر که پوشیده تر ز عورت به ::
پای در قبای معنی کوش :: همه رو باز زد به همه ز دوش ::
چه کند عقل جامهٔ زیبا :: نقش دیباچه داند از دیبا ::

[illegible]

علام عقلمند انسان نیست

چه کند عقل

چه کند عقل جامهٔ زیبا ⁘ نقش دیباچه داند از دیبا ⁘

چه کنی از پی پوشش تن را ⁘ گرمی عشق جامه بس تن را ⁘

وین بزر بر کلاه داری تو ⁘ زان هوای کلاه داری تو ⁘

با کلاه از نیاز تن نجهی ⁘ سر بدید اید آنکه کله بنهی ⁘

بکنی رد بوقت سنگ بران ⁘ با حذر در میان زخم گران ⁘

سر خود را اید بدکن ز کلاه ⁘ توبه است از گذشته گناه ⁘

چون سر آمد بد بد ورشت بکبر ⁘ پای در نه عمارت از سر گیر ⁘

چه شد ار سر تو ز افسر نیست ⁘ خود اندر سرست و سر زیبست ⁘

نقش آنان که اهل صحرا اند ⁘ در جریده مجردان یابند ⁘

شاهد دو پای خود بربست ⁘ سر گردان دو دست او بشکست ⁘

گر نیرو رهبر دان بد گفت ⁘ رخت ذکر من بماند زبر درخت ⁘

همچنین ژنده جامه باید بود ⁘ در خور عقل عامه باید بود ⁘

کانکه از عقل عامه دور افتاد ⁘ آب عمرش بداد خاک بباد ⁘

یعنی عامه درویشی و خداشناسی را بجامه ژنده و لباس خلقان درمی یابند پس بحسب ظاهر در خور عقل عامه باید بود تا به بدرویشی بهر ندادهیمنی باعث هدایت خلق شود هر چند درویشی از لت مطلق است با توانگر که در لباس توانگری در دولت قینبت ولیا درویش که در جامه ژنده توانگر گیتی با در خور عقل عامه باید بود با همینی باشد که بحسب ظاهر حفظ ادب شرع باید کرد دادات عالم منظور دیا بر بد شخنایه که از عقل عامه دور باشد نباید گفت که هر که چنین کرد آب عمر او را خاک بباد داد

آنکه دعوی دوستی ما کرد :: از تن و جان او برآرم گرد ::

هیچ اگر نکرد دعوی انبار :: زنده او را برآرم ز دار ::

دانکه از بهر حبیب رنج و عنا :: زانکه احمد اغیر منّا ::

اشارتست بحدیث السعد غیورٌ و انا اغیر منه و الله اغیر منی سعد رضی الله عنه صاحب غیرت بسیار است و من از و غیورترم و خدای تعالی غیورترست از من حاصل معنی سبب آنکه رنج و عنا بر ما ازینجهت است که حق سبحانه و تعالی از ما غیورترست والنار اگر دید د نور قدیمست هرگاه بغیر ناظر باشد یا از حق غافل و با نامست خود مشغول دید بمقتضی غیرت و رنج و عنا منظر سند و آگاهی می‌بخشد

تن خود از دین بکام دارد مرد :: هرچه جز حق حرام دارد مرد ::

زینت احمد نه اسب و زین باشد :: زینت احمد جمال دین باشد ::

مرد غیر دان که شد اسیر هوس :: دیده هر مردگان کشد کرکس ::

ز جهان شکر از پی آرش :: چشمی رنگ و بوی عارض ش ::

که تو اندر جهان بدستان ان :: همچو از تن بدست عازان ::

منت مهر زنانه بی کینه :: سیر دارد میان تو زبینه ::

کی سرای جهان جان باشد :: هرکه از روی دل لگان باشد ::

سرنگون خیزد از سرای معاد :: هرکه روی از خرد نهد بجاد ::

هرکه اکنون درین گلوخن بوی :: از بنی و بنی نیابد ردی ::

چون قیامت برآید از گولخن :: زردی باشد قفا قفا ز دلش ::

می‌شناسی برای دین و صلاح :: در نبا جستن نجات و فلاح ::

همچو دریا جوشت

همو دریا چو جست انجا جر :: کام بر زهر باشش و دل بردر ::

مرد از خاک و آب دارد عار :: بهوا نشنید آتشوار ::

نه آنکه در جهان بواسطه اسباب :: زینی از خاک رست و نری از آب

آدم چون غلام راتب شد :: نه از طیان بخط کاتب شد ::

طیان نام شاعری است که بیهوده گوئی و نزاز خائی در زمان خود مشهور بوده و طولی بود کاتبه که هر زبانی او را در اثر زمان نظم میگرفت. چون آدمی در بند وظیفه و راتبه روزگار شد حکم آن دارد که بیهوده طیان شاعر بخط کاتبه شد یعنی از درجه اعتبار ساقط شده دایم مضحکه و سخریه خلایق گشت

گرچه جان همچو آب پاک آمد :: زرنگهدار هم ز خاک آمد ::

یعنی مانند اگرچه روح مانند آب پاک است اما هرگاه با آدمی غلام راتبه تعلق گرفت از خاک کثیف زرنگهدار هم آمد

زر نه ارکان زخاک پاکستی :: زرنگهدار هم ز خاکستی ::

مراد از ارکان در مقام آتش و آب و باد است و مصرع ثانی دلیلست بر آنکه همین ارکان ثلثه نتوانند بود یعنی مانند اگر این ارکان از خاک پاک یعنی مرا بالتمام بودند از خاک زرنگهدار هم بودند حاصل یعنی هر سه جهت آنکه آدمی هم اگر غلام راتبه بها شد وجود بواسطه طمع و دناءت بطعام دنیوی در مضحکه و سخریه خلق میپندارد و مانند ارکان ثلثه مذکوره از خاک یعنی عبارت از جنس خود است پاک باشند هیچ لوث آلوده چنانچه ارکان ثلثه مذکوره بواسطه مجاورت خاک زرنگهدار میشوند و صفت خاک میگیرند روح انسان که در کمال تجرد و نزاهت است بواسطه گرفتاری راتبه و دنیا دوست

ورز نگهدار بیکر درد

معطیان رفت و ذل زهیر زده :: دایه بچار رنجه شیر زده ::

هر که در زندگی بخیل بود :: جوان بمیرد جو سگ ذلیل بود ::

فی محبته الدنیا مع محبته العقبی

گفت بهلول رابگی دای :: جبه بر دوختمت خواهی ::

گفت خواهم و دلیت جوب برد :: گفت جوبت جه آر زدست بگو ::

گفت زیراکه در سرای غرور :: راحت از رنج دل نباشد دور ::

زیرا

از با آنکه در سرای سپنج :: هیچ راحت نیافت کس بی رنج ::

جبه بر دزیدد سنت اوست :: زانکه لقیصف جبه جنه اوست ::

جبه بردار اجه خواهم کرد :: جبه بخش نام او آورد ::

زانکه اند رسرای بازی و رنج :: از بی نام خود نه از سر جنج ::

هرچه کرد دون بخلق بسپرد ست :: نام جمله بنزد من برد ست ::

جه سنا بزدست انکس فوت :: که کند در بی علم بات بپوست ::

فی کتمان الاسرار

گفت مردی نزاهلی رازی :: بایکی بد فعال غمازی ::

مرد غماز بیش مرا دباش :: راز اینست داید مکن فاش ::

طبع دکنت ابلیه از جنان غماز :: گفت با مرد غمز کالیهی بد ساز ::

راز من فاش کردی ای نامرد ان :: همچو آوای تنبک بر سند ان ::

دل من کرد قصد با د اشتن :: کاتمم در سرای تو شبوشان ::

توبه دانم لیک بشکستن درم :: زان نیفتاد دبیر دانم هم ::

ضایع این رنج ز بنگذارم :: فوق سبت بوجه بگذارم ::

بی سبب ورها بیازردی :: آنچه ناکرده بود کرده ::

بمکافات این شوم مشغول :: تا که از سر بر دون کنی تو فضول ::

مرفت او را اجراه زخمی زد :: ورد غماز گشت کارش بد ::

رو طمازی که گشته شد ناگاه :: کار اله زخم گشت تباه ::

با کسی گشت جبر و درد مرد :: زانکه ناکرده را بجحیل بکرد ::

ذکر اکل الربا لکن که حل نار اللظی

گفت روزی به جعفر صادق :: حیله جوی ربا دهی فاسق ::

کز حرام ربا چه مقصود است :: گفت زیرا که مانع جود است ::

زان ربا ده بنزد من خوار است :: کاین مرد هزار سخا ادراست ::

دشمن را اگرچه آخرش چو لست :: با خدا و رسول در جنگ است ::

گر دلت هست با خود شده جفت :: بشنو از حق که یمحق الله گفت ::

اشارتست تا به یمحق الله الربا و یربی الصدقات و الله لا یحب کل کفار اثیم که در سوره بقره در اوایل سیپاره تلک الرسل واقع شده کم و کاست میکند خدای مال ربا را یعنی هرچند زیاده باشد عاقبت نقصان و خوار میکند ابن عباس رضی الله عنه فرموده که هرچند و هرچه از آن مال صدقه دهد یا در راه حج و غزو و نفقه کند هیچ قبول نشود و این کمال نقصان است و افزون گرداند خدای صدقات را یعنی هرچند کم باشد نزد او لیکن افزاید بود که مثل را بارد و بنزد کاری که هر ایشان را کتاب ربا مهر باشد
و خدای دوست نمیدارد هر ناسپاسی را

اندک اندک جو جمع گشت ربا :: هر دو حبه رود بخوان زنبل ::

حرص دنیا مر جهان را در دست :: که خدا از دلت بیارزد دست ::

سیم و زر دادمر جهان مشغول :: که نترسی ز ذات خدا و رسول ::

گر صدا آیت بخوانی از سحر هم :: باک نابد مرا که باید سیم ::

یوم یحمی بخوانی از قرآن :: وای بر جان اهل مال داران ::

اشارتست بآیه یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا
ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون که در سیپاره واعلموا در سوره توبه واقع شد
روزی که گرم کرده شود یعنی سیم و زر در آتش دوزخ پس
داغ کرده شود بدان دینارها و درمهای سوزان پیشانیهای ایشان که در وقت
دیدن فقرا گره بر آن زده اند و پهلوهای ایشان را که از اهل فقر تهی کرده اند و پشتهای
ایشان را که بر درویشان گردانیده اند که از شرف اعضای ظاهر این سه عضو
آمد که اشتمال بر اعضای رئیسی که دماغ و دل و جگر است دارند این هر سه در آن
روز معذب گردانند بداغ و گویند امشب آنچه گنج نهاده بودید برای منفعت نفسهای
خود در دنیا در گور آن سیم را دیدید و امروز در سبب مضرت شما شد بچشید وبال آنچه
بودید که ذخیره مکار دید و ذخیره که با دل بران منفرع نباشد آن مال حاله است

فی الوافی الحاصل

بگدای بگفت ای نادان :: دین بد نیامد و نوازد نان ::

ابلهانه خواب داد از صف :: که به خرقه و جامه و علف ::

راست خواهی بدین بلنگ خوشم :: این کنم به که بار خلق کشم ::

گدای کردن

زنان گسوی

[illegible] نعمت ان تا خدا [illegible] / [illegible]

زان سوی که بپرد از مرا :: تا نباشد کلبش نیاز مرا ::

ده که در جهان بر تنش بلس :: چند خندند ابلهان زان رلیس ::

ای بسا رنجش کاندر این حالت :: که خداوند داد نعمت الست ::

دل ابله چو حرص برتابد :: بیشتر جوید آنچه کم یابد

وین ار دوست راغم و حرمت :: عاشق دشمنان خویشتن است ::

گر ترا مال و جاه و تمکین است :: حادث دولت ازلی الست ::

مالک آن دان که کام راند از تو :: کانچه ما از توان نماند از تو ::

آنچه بدین بماند جاوید آن :: وانچه بینی و را ابله مخوان ::

اشارتست بمضمون ما عندکم ینفد و ما عند الله باق که در سیپاره ده بار در سوره نحل واقع شده آنچه نزدیک شماست از اعراض دنیویه سپری شود و منتفی گردد وانچه نزدیک خداست از خزاین رحمت الله همیشه است و بی انقراض

داد و ماند نیاز و آن تو نیست :: بر دو مال به رنجان تو نیست م ::

هر چه ماند از توان هیناک دهد :: بخشش ورگ دان نه بخشش خود ::

جوان جز دست ظاهر دنیی :: لیک باطن جو نزال ... بینی ::

دین و دنیا دو ضد یکدیگرند :: هر کجا دین بود درم نخرند ::

کار دنیا بجمله مسخرة دان :: خویشتن را از مکر او برهان ::

دشمنست دوست چون داری :: دهر وزر دوش بجای تا بگذاری ::

کار دنیا بجمله بازی دان :: ترک او عز و سرفرازی دان ::

حب دنیا ترا نیاز دهد :: می بداده مرا خمار دهد ::

هر که هست اندر جهتی :: بهر او دست کرد در دوستی ::

صوفیان در دمی دو عید کنند :: عنکبوتان مگس قدید کنند ::

در دمی دو عید کنایت از پاس انفاس صوفیان صافی مشرب که در هر دم و هر
نفس بی یاد حق نمی زنند هم ازین عالمست آنچه شیخ سعدی علیه الرحمه در دیباچه گلستان
مسطور ساخته که در هر نفسی دو نعمت است و بر هر نعمتی شکری واجب از رشحات منقولست
که روزی کسی در حضور حضرت عزیزان که عبارت از خواجه علی رامتینی باشد رحمة الله
علیه این بیت خواند ایشان فرمودند سه عید کنند انگه گفته که حضرت عزیزان گفت
اینچنین زاید گفته الله که یک یاد کرد و بنده میان دو یاد کرد خدا و بدست اول بنده
را توفیق دهد که یاد کند و چون یاد کند به شرف قبول مشرف سازد پس توفیق و قبول
دو عید باشد و عنکبوتان بموجب آیه کریمه مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء
کمثل العنکبوت اتخذت بیتا و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت کنایت از جماعتست
که غیر خدای دوستان گرفته اند بعض مفسران این را به آلهه تفسیر کرده اند و بعضی به پرستش هوا
و محبت دنیا و متابعت شیطان تعبیر نموده اند بر تقدیر مثل آنها مانند خانه عنکبوت است که برای
خود گرفته در خانه بدر سینه که آن سست ترین خانهاست که نه سقف دارد و نه دیوار
و نه گاه با ثبات دارد پس حال جمعی که بجز خدا دوستان گرفته اند همه گاه هستی دانا نیست
خود نمیشدند هر کار بموجب نقض حال عنکبوت باشد از غایت ضعف دستش بغیر مگس قدید نتوانند
کرد نتوانند بغیر مطالب هیچ و پوچ دنیا که حکم مگس دارد در صوفیان که دوستان خدای
اند در دمی دو عید کنند دو بار به شرحی که در صدر مذکور شد و از قربانی مراد ذبح
کردن نفس حیوانی و انانیت توانند بود چه ذبح آنها لازم عید است خصوص بر عیدی که صوفیان
کنند

گشته‌ایم ما که از دست روح قوت خوریم کی همچو عنکبوت خوریم ::

آب شورست آز و تو تشنه‌زن :: تشنگی بیش هر چه بیش خوری ::

تشنگی آب شور ننشاند :: مخور زانکه از دو شکم راند ::

آب شورست نعمت دنیا :: چون بود آب شور استسقا ::

رنج بیند آز دلبس کی از دنیار :: زانکه دنیار سبب زو دانار ::

هرکه انبار نه چو مور بود :: نه جانا نه عار مور بود ::

مور باشد همیشه در تنگ و بوی :: هم در رنج داهل زو دنیا جوی ::

مور باشد همیشه در تنگ زنا ز :: مرد باشد چو باز در هم برداز ::

آز دارد برآستانه خویش :: صد هزار آن توانگر درویش ::

باز دارد قناعت اندر جای :: صد هزاران گدای پادشه خدای ::

از راه حرص از سر در بود :: لیک حرص سر بسر غرور بود ::

از بر درویش نیکو ربی دان :: درد درویش مایه فرهی دان ::

مرد درویش خود نزول آمد :: گدائی غنی بر دان آمد ::

مرد درویش را خدای عزیز :: اندرین لاشگاه بی تمیز ::

بعضی از برای آن نار است :: کز غنی کبر و کینه و شر خاست ::

بعضی زان همی نیار آید :: کز غنا کبر و احمقی زاید ::

کز غنی با نفس در سازد :: کو بدنیا و این بدین نازد ::

از پی میل دل بد بد و سر :: هیچ در مال ناکسان منگر ::

هرکه مال کسان بچشم آرد :: با خدا لیس هوا بچشم آرد ::

داد جام حق به پیغمبر :: که بدنها و اهل او منکر ::

اشارتست بایهٔ ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم فیه
ورزق ربک خیر و ابقی که در سیپاره قال الم اقل لک در سورهٔ طه واقع شده و باز
مکش چشمهای خود را یعنی منگر بسوی آنچیزی که برخوردار کرده ایم بدان جز بی صنفهای
را از کفره و جوان رشن دگانها که داده ایم ایشانرا از زینت زندگانی دنیا که مال و منالست
تا بیازمائیم ایشانرا و خبث در آن یا آنرا فتنه و بلای ایشان سازیم با عذاب کنیم ایشانرا در عقبات
روزی پروردگار تو یا آنچه روزی داده ترا در بهشت یا نبوت و هدایت بهتر است از مال با
بی اعتبار ایشان و باید دید که در کشف الاسرار آورده که زهره در لغت شکوفه است حق
سبحانه دنیا را شکوفه خوانده زیرا که تری و تازگی او دو سه روز بیش نباشد اندک زمانی
را خرد و خشک گردد

بسبب آن در دنیا دادن
پروردگار تو بهتر است

دیده بر نقش دشمنان مالای :: چشمت از روی دوستان آرای ::

تا بود روی بود نزد سلطان :: چکنی نقش این و طلعت آن ::

پس چو دیدارت سوی خویش برد :: کی بهمه بسوی او نگرد ::

چو بهمه به بدهٔ بنوی :: تنگ دست و بنوی هرچه بوی ::

فی الاحتراز عن الدنیا

ویحک ار چه زحرص دلبرتست :: دست زن او بهر که مادرتست ::

گر نه کبر بس بگوش سخنش :: مادرست چون کنی برخنش ::

همچو زنجیر برای نالش دار :: گه ببند از سرش گهی بر دار ::

گاه چه گنج دم زنش بگذارید :: دار روی راحت بکار آید ::

خاصن

خاصیت کژدم آنست که اگر کژدم را سوخته خاکسترش بکسی دهند که سنگ مثانه داشته باشد
نفع رسد و اگر در جائی که کژدم بسیار داشته باشد کژدمی را سوخته دود کنند
کژدمان بگریزند و اگر کژدم بسیار داشته باشد را خشک کرده بسایند که برص را دفع
بکند :: اژدها گر زعم کاهانست :: هم نگهبان گنج شاهانست ::

مار اگرچه بخاصیت بد خوست :: پاسبان درخت صندل اوست

چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ :: سنگ برگیر و دور سگان ز سنگ

وان سگی را که کرد پای افگار :: نان بده سوزنش مده زنهار ::

موری را اگر بیازاری :: جور کردی بظلم و خونخواری ::

از پی رستن از سرای خسان :: حیله کن هیچ بد بکس مرسان ::

باز بر دست دشمنو جبار :: باز زد دست دشمنان آر ::

باش بر دست راس همچو بهشت :: دوزخ از دست چپ شناس و کنشت

راست بر دست راست خود رستی :: ورنه گنج رهد چو عهد شکستی ::

من بدیدم سلامتی ز جهان :: گر تو دیدی سلام من برسان ::

چون ترا گشت نوش وحدت نیش :: بود آن نوش را بحدت نیش ::

معنی آنکه چون رتبه تو در سلوک بجائی رسید که وحدت نیش و نوش گشت یعنی رنج
و راحت نزد تو مساوات شد اگر آن نوش فهمید که وحدت را بحدت نیش
بود و نیش بحجه نوش و نیش معشوق از آن جهت که صادر از محبوبست در نظر عاشق
بازرنگ دارد کما قال المولوی

ای جفای تو ز راحت خوبتر :: انتقام تو ز جان محبوبتر ::

از حلاوتها که دارد جور تو :. وز لطافت کس نیابد غور تو :.

فی المثل گر جور تو عریان شود :. عالم از گریان بود خندان شود :.

نالم و ترسم که او باور کند :. وز ترحم جور را کمتر کند :.

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد :. بو العجب من عاشق این هر دو ضد :.

عشق من بر بعد راین هر دو شد :. چون نباشد عشق گردی منبت بد :.

با خیال خود نشست و خاست مکن :. قطع گردان رزقی رواست مکن :.

پس اگر ناگهی ور افتادی :. ساز کاری هست و دلشادی :.

ای بلندان لعل و درای شریف :. مکنید این بلند را الضعیف :.

در کتابت بلند رای شرید :. ان بلندی جرا بلبید کنید :.

قول شیرین را اند بد و آید همه :. آدم لو رسید و آید همه :.

همه را در ولایت بردادان :. راستی تالبست و زبان جان :.

زین زبان جز کسان آدم را :. نزد بانان هنبت بام عالم را :.

پایه کفر و مایه ذنب :. از سر آب رفته بسراب :.

سر آب سراب شد چکنی :. عقل و دین خراب شد چاشنی :.

میوه این و آن همچنین بوست :. درختان میوه داران هست :.

تو خواهی بدست موسی دار :. دست در کرد جیب خویش برآر :.

راه مدین گرفته همی شعیب :. چند گردی بگرد هر ره غیب :.

نباشد ساقی شبانان رمه :. چون برآری عصا نگردد همه :.

دل بران نه که باشد از خانه :. بنگاه خود نه که شتاب بجانه :.

بود چو تو ابله ایچ بخیل :. کاب لیسی همی تو بر لب نیل :.

خوانت از هرچه نعمتست پرست :. لیک در دست تو بش سفره پرست

همه نعمت مرا شده حاصل :. تو ز اسباب خان و مان غافل

زاهدا هیچ رساندت در وصل :. زاهد بشنوی بدار داصل :.

هرچه از من طبعی فاگست :. ملک تو نیست ملکت ملکت

چرخ تا در شش دو تو دیده است :. همچو او کار باش گردد است :.

هیزم هیمه مخواه از کس :. هیزم آتش دل سیاه تو بس :.

باشد از هر بخیلی در دلش :. هیزم خشک آتش دل خویش :.

آتش حالش را بخوا دآب :. تشنه آید اخزان بدست جواب

جنبش خیر خلق عالم راست :. جنبش اختیار آدم راست :.

ذ من عرف نفسه عرف ربه

تو بقوت خلیفه بکر :. نوذ خویش را بعقل آدر :. +

آدمی را میان عقل و هوا :. اختیار است شرح کرمنا :.

موجب اختیار بوین که در جای دیگر دید یافته مقرر شد که لب کردانیده است
احد تعالی در بنی آدم عقل و شهوة را امیخته تا آدمی را میان این دو ضد شرح معنی
ولقد کرمنا درو را دبو شند و بمیشند از همین جهت خواص انسان را بر خواص ملک
شرفست چه ترکیب کردانیده است احد تعالی عقل را مبتلا شهوة در ماتاک دو نژادی
هر دو لیس با وجود غلبه شهوة که او متابعت هوای نفس نکند و ترک متمنیات نفسانی
نمود و مطاوعت عقل اختیار کند کمال عبودیت در زمان هر دار لیست اگر چه کسب

استعداد و حقیقت جمیع افراد انسان را بر افراد ملک می باید شرف باشد چه هر یک از

عوام انسان که تهذیب اخلاق نموده خود را بمرتبهٔ خواص رساند بر ملک شرف خواهد

داشت و درین کس را جای سخن نیست و این هم مشخص است که تبدیل ماهیت اگر

تهذیب اخلاق نمی تواند شد بلکه تبدیل صفات او باعث شرف شده و بجهة عارض

که استیلای شهوة بر عقل است ازین درجه و این رتبه باز مانده بود و لیس تحقیق گشت که

استعداد جمیع افراد انسان بر استعداد ملک شرف دارد چه هیچ از افراد ملک را

این استعداد نیست که بشرف عبادت یا ثواب بر هیچ یک از خواص افراد انسان

شرف حاصل تواند نمود و عوام انسان از این استعداد حاصلست اخلاق ذمیمهٔ از

حقیقت نفس خود را بدرجهٔ اعلی ملکی تواند رسید غایتش چون استیلای عقل بر شهوة در

خواص ملائک باشد شرف دارد و عوام ملک بر عوام انسان والا بحقیقت ملکی می باید شرف

داشته باشند و درین جای سخن نیست و این نکته است که اهل اولیا دریافته و درجای

نظر در نیامده و گمان است که بکر باشد

ادمی را مدار خوار که غیب :: جوهری شد میان رشته عیب

در عظم شان حقیقه جامعه انسانیه که مجالی جمیع مراتب وجود و ظهور ربست بعرها شد

اورا خوار و حقیر مدار که بحسب ظاهر اگرچه بلوث شهوة و خشم و بواد و هوس الوده

و عیبناک است اما از غیب جوهری در سلک رشته عیب او کشیده شده که کمال عظمت

در شان اوست کما قال العارف الرومی

آب صافی در گلی پنهان شده :: در رشته گرفتن عالمی حیران شده ::

شهر در دریوستین هر که :: افتابی در میان ذره ::

از تعبد ان ورای پرده چرا :: اختیار اختیار کرده مرا

میفرماید اگر نه غیب جوهر نشود میان رشته ادمی غیب ذنی آواز بندگان ورای
پرده بعضی از پس پرده غیب اختیار کرد در خلعت ولقد کرّمنا بنی آدم چرا اصطفی
واجتبی نکشید واگر گویم میان صفت اختیار مرا الجبیه اختیار اختیار کردیم وجهی دارد
اگر فاعل اختیار اختیار حق قرار داده شود دیم می تواند بود

تا تو از راه خشم وتلاشی :: یا دوی یا بهیمه باشی

بطریق طعن میفرماید برای اختیار حق مرا کرده که تو از راه خشم ذنی یا ملکی سعادت
یا دوی یا بهیمه باشی که عبارت از نفس سبعی وبهیمی است

از سه گونه سور ودیو ودوست :: سرگردان یکی دگر یا دو دو دوست

میفرماید در عالم از سه نوع سور ودیو ودوست که در سرگردان در دو یا دو دوست
یکیست ازین عبارت مراد اعضای ظاهر نیست بلکه اتحاد ساداتِ خلقت
وحقیقت انواع ثلثه مذکوره را باین عبارت بیان میکنند

سگ واسپست باتو درمسکن :: آن گزنده است واین دگر توسن

آن ریاضت کن این معلم کن :: پس تو در آی وصحبت آدم کن

میفرماید از این انواع ثلثه سگ واسپ باتو درمسکنند که یکی گزنده و دیگری سرکش
است آن یعنی اسب را ریاضت کن واین یعنی سگ را معلم کن ومیباید در ریاضت
تهذیب این دو صفت سبعی وبهیمی کرد وبعد از آن دروادی سلوک در آئی وصحبت انسان بزرگان

عمر دادی بمکر وشهوت ودزدی :: چه تو مردم چه دیو ودد چه ستور

هرگاه تو تهذیب اخلاق ذمیمه نکنی وعمر را بمکر وشهوت ودزدی گذرانی بنابر نتایج آثار صفات

وردی و سوز است بگذار این چه تو چه دیو چه دد چه ستور

با سه خصلت زشتان دغر بو ؛ با این عقلت جنبه اند دیو ؛

بانگ داوار زآدمی بگذرم ؛ تو همان کن که دیو با آدم ؛

این دو بیت متمم معانی ابیات ماقبلست و از سه دیو که نفس سبعی و بهیمی و شیطان

آنکه هر یک بدو ز هر یک ؛ در تو بنها حرص و شهوت و جنگ ؛

هر یک نقش را گو بند که اول مرتبه نقاشان صورت را ساده طرح کنند و بعد از درست

ساختن آنگاه ترکیب رنگ بر سازند معنی بیت چنین باشد آنکس که هر رنگ یعنی

بی ماده عالم خلق در عالم امر که مجرد باشد روح انسانی را آنگاه که در خلق نمود همان

حرص و شهوت و جنگ در تو نهاد الا له الخلق و الامر

داعی خیر و شر درون تواند ؛ هر دو در نیک و بد زبون تواند ؛

از ره خلق خوب و سیرت زشت ؛ هفت در دوزخ تو گشت و هشت بهشت ؛

همه مقصود از بهشت گران ؛ تو ای غافل از بهشت دعوان ؛

در دو در آن تو هشت از بی دین ؛ صد هزاره آسمان فزدن زیفن ؛

جز همین هشت را ابا بدهد ؛ جز بدین جانت راه باید بدهد ؛

خشم و شهوت هر کجا خود است ؛ سبب نفع نیک و دفع بد است ؛

شهوت اسپست و خشم سگ در تن ؛ معتدل دار هر دو را در فن ؛

هیچ فرمان هر دو را بنگاه ؛ دار هر را جدا اعتدال نگاه ؛

زانکه دانند کسی که را بشنوست ؛ کانکه در سگ نکو و در اسپ نکوست

یعنی ره با خشت و تعالیم چه هم اسب می باید مرتاض باشد و هم سگ معلم و اگر نه

دو هر ان که در

[illegible]

[illegible]

و دیدن آنکه در هر دو مطلوبست گفته شود هم وجهی دارد

زنی نفیع و در نیرو قوت وجاه :: بانو به خشم وآزرده همراه ::

نکه خشم وآزرده بود :: در کنارت جهان نکو بود ::

زود خرکه ابله وبدخو :: در سفر بی سلیح وبی دارد ::

آدمی شد بهیز عقل عزیز :: بود بای مبشر ما تمیز ::

کدخدا را که نیست یک مرکوب :: گرچه مردست باشد او معیوب ::

چارپا را اگر نکو داری :: عذاب گردد نگهداری ::

در نداری نکوب دو شوی :: زود زنده او دچار دو شوی ::

بس تو مانند که خدای محب :: خبر ده بر دست چارپای محب ::

چو تو با آفتاب و مه خوانی :: سایه بر تو چرا کند جبینی ::

در سراهست ما دیار بده :: تو زنی از ما دور داری به ::

فی معرفة النفس ومعرفة الحق

معرفت را شرف بجاه بماهست :: معرفت را علف گناه شناخت

معرفا بدشرف معرفه بحادات انست بغی بحاد بر دل انسان بمعرفه حق اگرچه انسان بمعرفه بحاد می بر دحق شناسی لیخته نمی شد وعلت آن زبیش جن والنس همین است ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون واحببت ان اعرف دلیل توست بر صدق احببی

آدمی هر بهی مراتب :: پای در گل خرآدمی مراتب ::

همه مقصود آن زبینش اوست :: اهل تکلیف وعقل وبینش اوست ::

عرش وفرش وزمان هر آن ولیث :: وین نه خاکدان نه جای ولبث ::

او درین خاکتوده بیگانه است :. آدمی را خود آمده از خانه است :.

خنده و گریه آدمی داند :. زانکه او رنج و بهی داند :.

غم درانست کز کم انسانی :. همچو ما تو غم همخوانی :.

غم ترا میخورد ز بیطاری :. تو چنان کسی که غم بخوری :.

چون ترا خورد گشت زیر غم :. غم تو شد ز دون و مردی کم :.

علف غم تو شی درین عالم :. چون تو رفتی علف نباید غم :.

این همه اله هم نمایه دیو :. بوده از بهر طبع دابه دیو :.

ابر دست خواجه خود کرد دست :. نفس شوت غلام دگر دست :.

آنکه زو عقل کل بود کالبو :. چه کند نفس نفس و مایه دیو :.

با دو و دیو عقل نا مبرد :. از دو دیو عقل یکی برد :.

بشنو بهر دانه خانه از خاین :. در مبند و بشو بزد ز اهیمن :.

کز درب نه دیو مکر برد :. لیک دزدت هم برآمیزد :.

پنج حس تو پنج در دارد :. روح و عقلت یکی بکند دارد :.

خانه پنج در مشانی راست :. خانه یکدر تن موافق راست :.

پنج حس پنج روزنه دام تواند :. عقل و جان تا ابد غلام تواند :.

فی الدعوی بغیر المعنی

نافه نمای بیش ازین جا برا :. خوب دار این دو در دزده ها برا :.

مس جان تو کرسنه چو زاغ :. خر او میکند بگنجد کاغ :.

جانب لاغر نگر دنبه منی :. تنت فربه بگفت هر دعوی :.

چون وی

چون جرس بر خوردنش رغبت نه :: چون دهل پر فغان و دعوی نه ::

جسم بیجان بسان خاک انگار :: در رهٔ عالمیت چون خاک انگار

تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر :: تن بیجان چونی بود دلبر ::

مردم از نور جان شود جاوید :: سنگ زر شد ز تابش خورشید ::

بی روان شریف و جان پاک :: چه بود جسم جز که مشتی خاک ::

خاک را مرتبت ز روح بود :: ورنه بی روح خاک نوح بود ::

چون جان زر و دُر ملک باشد :: تکمی خوان او ملک باشد ::

جان تن هست و جان دین هر دو :: زنده این از هوا و آن از هو ::

غذی جان تن ز جنبش باد :: غذی جان دین ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد :: مار باشد که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک دهد :: آب جان تو دین پاک دهد ::

جان دانا ز دین غذا سازد :: چون نیابد غذا بگذارد ::

جان ز دین شد بزرگ و باقی :: عقل دین را شدست چون ساقی

حدثان را چه کار با قدمست :: تارک او زده هزار قدمست ::

حدثان خود ز پر پدید اشد :: با قدم عقل مست و شیدا شد ::

جان ز ترکیب داد و دانش راست :: هر کجا این دو هست جان آنجاست

هر چه آن باعث بعث باشد :: نز قدم دان که از حدث باشد

تنت از چرخ و طبع دارد ساز :: آن و این ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد و جاودان ماند :: زانکه حق داده باز نستاند ::

کانکه از خود سرشت خاک نکرد :: وانکه از خود نگاشت باک نکرد ::

زانکه خود حکمت اقتضا نکند :: هرچه حکمت کند هبا نکند ::

صفت بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است :: آفت ذهن و نطق از لقمه است

مرد شهوت پرست را در جحیم :: خوار از بت پرست خواند حکیم ::

بنده بطن و لذت و شهوات :: خوار از بنده عزی و منات ::

چراکه بنده یک عزی و منات منزل ذاتست و بنده یک شهوت و بطن منزل متعدد چنانچه ::

بیت دوم موید این معنی است

کین نه خوی از بدی بسازد ساز :: وان ز شهوت بهد گراید باز ::

خشم و شهوت خصال حیوانست :: علم و حکمت جمال انسانست ::

تو بگوهر خلیفهٔ خدائی :: سگی و خوئی ز در میائی ::

تا تو از خشم و آز زو دستی :: بخدا گر تو آدمی هستی ::

کرده با دل و جگر درهم :: خشم ابلیس و شهوت آدم ::

زین دو خود بکاه نام و خرد :: سباع و بهیمه ماند مرد ::

عفت و حلم آلت خردمند :: شهوت و خشم آفت خردمند ::

نوم و تقبیط که دید در یک مرد :: زانکه اضداد جمع نتوان کرد ::

تا بود خفته تا بود بیدار :: هر دو در یک سویه چشم مدار ::

سر بحکم خدای خویش درآر :: تا مگر آدمی شوی یکبار ::

ای ز شهوت طبیعت آلوده :: زیر دست چهار زن بوده ::

خشم و شهوت

خشم و شهوت بزیر پای در آر :. آرزو را و آز را بگذار :.

ای مقیم از دو دلو دلوانه :. شهوت جبر و خشم مردانه :.

همچو اره دو سر در تا خوش خو :. آن ز ینسو کشند و این ز انسو :.

این کند لطف لیک تا تلبیس :. وان کند کبر لیک چون ابلیس :.

ای شده شاد بر سه حیوان :. تا کی اندر دو جامه و غم نان :.

چون ترا هست بر خدای وثوق :. هست جانت برزق او مرزوق

زیر این نان زینت کند :. دل در دین نواز زینت کند :.

غافل از کردگار و از کارش :. کرده اختیار آزارش :.

آنچه گفته مکن بکرده همه :. وانچه گفته مخور بخورده همه :.

تا شنید زمین گردون :. آیتِ الرجالُ قوامون :.

این آیه در سوره نسا در سیپاره والمحصنات واقع شده الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و بما انفقوا من اموالهم مردان کارگذار اند مسلط یافته بر زنان و قایم بامور معیشت ایشان از سبب انچیز که تفضیل کرده خدای تعالی داده و بر داده بعضی از ایشان را که مردانند بر بعضی دیگر که زنانند و تفضیل مردان بکمال عقل و علم و در نور حدس و فهم است و بجهاد و بکمال صوم و صلوة و جمعه و جماعت و اذان و خطبه و اعتکاف و نماز عید و نماز جنازه و شهادت در حدود و قصاص و زیادتی میراث و امثال ان و ازنکه انبیا و ائمه از مردان اند از همه فضایل اکمل و اتم نیست و دیگر فضیلت داده مردانرا بر زنان بسبب انچیز که نفقه میکنند بر ایشان از مالهای خویش چه در مهر و چه در نفقه حاصل بیت انکه این

این آیه که مذکور شد از مبنی گردون تا بشنید و بفهمید که رجال الله که قوام شان زنود
آند بکمال عقل و علم و جاه و طاعت نه بشهوت در جولیت ظاهری
زر فوی بد زنان چه کند :: پنبه و دوک و دوکدان چه کند ::

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی :: زانکه اندر دم سفر گردی ::
باشی تا خلق سر برانگیزند :: تا کشنداز درون جهان خیزند ::
گرچه اینجا قباد و پرویزی :: چون عوانی برنگ سگی خیزی ::
ورچه اینجا امیری از زر و دینار :: از تکبر ز خاک خیزی گور ::
ورچه اینجا ز شهنشاهی :: با بلا از ظلم دست کوتاهی ::
در قفص دلیکان شور انگیز :: دیو خیزی بر رستاخیز ::
ور بوی عالم و نه عامل تو :: دونه با تو بوی نه کامل تو ::
چون تو با سیرت بدی برخیزی :: زانکه بر صورت دوتی خیزی ::
ور بوی تا فی رستگار د :: روز محشر شوی تو بیچاره ::
در طمع چون سگان مزبله بوی :: ای کم از گربه دست در دی بشوی ::
گربه هم روی تا شوی دهم دزد دست :: لاجرم زان سرای تیز دست ::
موش را موی هست چون سنجاب :: لیک با که نیابد از در باب ::
بد بود باعث از چه نکوست :: نشود پاک همچو دیگر پوست ::
تا نه وجهان که کرگان دارند :: موش را خود بر قفس بگذارند ::
مور حرص از درون سینه برآر :: زانکه این مور زود گردد مار ::

در بوی عالم و در عمل تو خیز
سیرتی و حقی و ملکی

مارش درند

بارسن دزد و خانه کن باشد ∴ نور هم دزد و هم رسن باشد ∴

چون بشنو انکسان که خرسندند ∴ کم از هر خواجگی منند ند ∴

رو قناعت گزین که طمع دونان ∴ درد و کینی است با عذاب الهون ∴

معنی از خانه چون بگوش آید ∴ نقش دلها بسوی ردی آید ∴

گنداز هر جلوه مرغ جون ∴ نوت از اندرون نقش هر دل ∴

بد و نیک تو هر تو باشد متبدیشان ∴ از بد و نیک کس کسی را چه ∴

نیکی از دود آب باز ستان ∴ از بدی خاک بر سر مکسان ∴

آنقدر بس مرا درین کلبه ∴ هوس نو کنش دو دانش گربه ∴

گر تو نیکی مرا چه ما بد دزدان ∴ ور بدم من ترا از آن چه زیان ∴

گر بهی خود در آنت نبراسد ∴ ور بدی ام بدست بر ماسد ∴

فی یوم القیامه فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون

روز دین دست دست رس نبود ∴ نسب کس شفیع کس نبود ∴

نقد تو جون ترا بر انگیزند ∴ همه در گردن تو اویزند ∴

اشارتست بآیه و کل انسان الزمناه طائره فی عنقه و نخرج له یوم القیمه کتابا
یلقیه منشورا که در سوره بنی اسرائیل در سیپاره سبحان الذی واقع شده و هر آدمی
را خواه مومن خواه کافر الزام کرده ایم او را عمل او یعنی آنچه نقد کرده اند در روز
ازل ازگزار و لازم ساخته ایم در گردن او یعنی او را نا چار است از آن
و آن ملازم اوست چنانچه طوق لازم عنق است و بیرون آریم هر هر آدمی روز
رستخیز نوشته که صحیفه عمل اوست ببیند آن کتاب را گشاده و در بیتها ان آورده آند

که چون آدمی در سکرات افتد نامهٔ عمل او در پیچند و چون مبعوث شود باز گشاده
بدست وی دهند

بوته خود گوید چو با او بودی :: که زری یا مس زر اندودی ::
گر بدی آتشت بپالاید :: ور بوی جانی از نور ساید ::
چون رسیدی بآتش موعود :: پس بدانی که چندنی یا عود ::
آدمی گرچه هر زمانه هست :: ز آدم خام دیو پخته بهست ::
در زمانه زهرچه جانورست :: ناکس پخته آدمی بترست ::
گاو نر زاده تا کس مردم :: که بهی که دوست که گزدم ::
هست ترکیب نفس انسانی :: عقلی و نفسی و هیولانی ::

در حدیث نظر در آمده که مرکب گردانیده است الله تعالی در ملایکه عقل را بلا شهوة و ترکیب کرده است در بهایم شهوة را بلا عقل و مرکب ساخته در بنی آدم هر دو را کسی که غالب شود عقل او بر شهوة او را او بهتر است از ملایکه و کسی که غلبه کند شهوت او بر عقل او را او بدتر است از بهایم پس بموجب دلیل عقل و نقل مشخص شد که ترکیب شخص انسانی عقلی و نفسی و هیولانیست عقلی یعنی امور منسوب بسوی عقل که عبارت از ادراک کلیات باشد نفسی اعنی کیفیات نفسانیه از عالم فضایل اربعه که حکمت و شجاعت و عفت و عدالت باشد و هیولانی یعنی منسوب بسوی هیولا که کنایت از کیفیات جسمانی باشد مانند صور و اشکال و الوان

از دل و جان و نیز دی خابت :: صد ادحی ناطق بابت ::

مراد از دل و جان در مقام مناسبت نیز دی خابت و تعریف که در مصرع ثانی کرده أنه

مفهوم شود که

مضغهٔ جوهری و جان حیوانی توان دانست درین صورت مراد از ناطق ظاهری خلقند بود
و اگر دل و جان مراد از عالم امر گفته شود حس ناطق متعلق بدل و جان خواهد بود و در آن
سخن مراد از ناطق مدرک کلیات جزوی و ذات ماست

دل و گل دان سرشته آدم :: آن بدین این بدان سرشته درهم ::
هر چه جز مرد مند یکی نکند :: با همه صلح با همه جنگ کند ::
روح انسان عجایبست عظیم :: آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانست :: که درین دیو خانه زندانست ::

روح اگرچه مجرد است و تعلق تدبیر و تصرف بجسم دارد بهمان اعتبار تعلق زندانی کرده آمد

گاه با امر سوی حق تازد :: گاه با دیو خانگی سازد ::
ملکی زیر دست او پیوست :: او خود از دست خویش هفت برست

ملکی که پیوسته زیر دست روح هست قلب تواند بود که برزخست میان عالم امر و عالم
خلق مسخر باید قلب از دست خود که بعض اوقات متوجه عالم خلق میشود هفت برست
یعنی هفت بهره نخواهد برد و ازین تعلق جسمانی بر آید و هیبت باید بود اینمعنی است

پای اندر تن دیگی در جان :: منجمد مانده چون مرجان ::

مرجان برزخست میانه نبات و جماد چون قلب هم برزخست میانه عالم امر و عالم
خلق بهمان مناسبت برزخیت بمرجان تشبیه نموده آمد

دل گل آدمی چو نخجیر است :: هم زبونست و هم زبونگیر است
گاه عاجز ضعیف تن ز تبی :: گاه همچون سبع بر از شغبی ::
تن ضعیف و قوی دل آدمیست :: آزموده تن اندک آدمیست ::

لیک دارد میان کل گوهر :. منبت از خلق مرد را همسر :.

اعتقاد مرا بخیر و بشر :. جز قبایت مباد قبیلگی :.

منبت از بهر طامع و خایف :. هیچ نسبت گری جز منصف :.

نفخهٔ صور سور مردانست :. هر که زان سور خورد مردانست :.

روح دل الاسر دردان آمد :. هر که جا ر طبع جان آمد :.

روح جون رفت خانه باک بماند :. کالبد در مغاک خاک بماند :.

هر که زین جرعه طافح ثمل است :. عقل و شب چراغ روز دلست :.

راز اگر جون زمین نگهداری :. آسمان وار بهره بر داری :.

در شب وصل پرده گر باشد :. راز در روز پرده در باشد :.

روز باشد نوی دل و غماز :. با ضعیفان شب به آید راز :.

زانکه مغلوب روز روز بود :. مرغ عیسی بروز کور بود :.

فی صفة الانسان المحلیم جمیع الاشیا

بیش از آدم ز دست کوتاهی :. در سنی داشت مرغ با ماهی :.

هر یکی در مقام خود ساکن :. آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن :.

آدمی در زمین چو بیراهی گند :. ماهی از مهر مرغ دل بر گند :.

گفت بد ر د د رباش ور د هر اند :. کشدم من بقعر دریا باز :.

که بعالم نهاد نسل زده :. که بسر حیلت ز دز سر شره :.

هم مرا ز هر آب نگهدارند :. هم مرا از هوا بهست آرند :.

همه را جمله منبت گرد انند :. هر ساع دد دد د ز ههی راند :.

کادمی را

[illegible]

گاه وی را بوهم دور اندیش :: جوشش از ما کمست و جوشش بیش ::

حالشان از برای حلبت ماست عاشقان از پی عقیلت ماست ::

گر ز منت ز راه آهن دنیا :: گر دد انجا ز حق بادنی شی ::

ن الانسان انه کان ظلوما ظلولا

آدمی زاده نازنین حالت :: نیز و لطفش بواسطه ذالت ::

که بیانگ ضعیف کام شود :: که بداند خدای نام شود صدا ::

اشارتست بمضمون ان الانسان خلق هلوعا اذا مسه الشر جزوعا و اذا مسه الخیر منوعا که

که در سیپاره تبارک در سوره معارج واقع شده بدرستیکه آدمی از بد ذات شده

حریص مرجمع مال فانی و بخیل از ادای حقوق ربانیه در لباب عقل از مقاتل میکند

که طوع جانوریست در پس کوه قاف که هر روز هفت صحرا از گیاه خاک میکند یعنی

همه حشائش او را میخورد و آب هفت دریا را می آشامد و در کام و سر ما جز ندارد

و هر شب در اندیشه آنست که فردا چه خواهد خورد پس حق سبحانه و تعالی آدمی را در

حرص و اندیشه بدین دابه تشبیه میکند پس چون برسد او را خوردنی مانند نقره

مرضی جزع کننده بود و دزباد زننده چون برسد او را انگی مثل محبت و نوانگری منع

کننده بود نفس خود را از طاعت و مال را از نفقه در راه حق همه آدمیان برین منوال +

مخلوق شده اند

گاه وی را گذار و از کیوان :: گاه گرد در خاک گاه حیران ::

سابقه زد نهفت در ازل :: خاتمت زد بمهر حکم ازل ::

مبقر باید از جنبه وجود انسان که خاتمه او سوی انبیا علیهم السلام الصلوة و السلام

و اهل بیت پیغمبر علیه من الصلوة انمیها و اکملها و غیر ذلک بشر در هر دو ان احد علیهم جهت سالقه ابن الحجه در باب او در علم قدیم مقدر شده دارد و نهفته و خاتمه نیز بجهت شرطها که حکمت بالغه الهی بدان تعلق گرفته هیچ حکم از محکوم کسته چه اگر سالقه و خاتمه معلوم شدان می بود از طاعه و عبادت وسعی و اجتهاد در حصول درجات اخروی که بمقتضی لیس للانسان الا ماسعی بنا بر غوث اعتبار موقوف بسعی دارد کتاب اعمال صالحه است تقاعد می ورزیدند و انتظام کارخانه شرع و عرف از هم می پاشید

معنی زندگ ضمیری

بجسن مجت پرستد هماز :: تعنی شست پای کرد در ماز ::

سالقت ز نهفته در داندن :: خاتمت نیز هم از خواندن ::

آنکه ماند ست همش از تقدیر :: وانکه رفت همش از تقدیر ::

این همه حسب صفت تقدیر :: وان همه حسب حاصل تدبیر ::

+

نی در حصول افضل بالانسان

از بواد طبع در انسان :: دعوت عقل بهتر از همه دان ::

کر بجسم و جان در آید در این :: در مراتب عجب چه داری این ::

دختر طفل هر دو این بپوند :: اولش لعبت و پس زر زند ::

نه اگر در آید بوقت هفتش گل :: گر به در بانگ وانگهی بلبل ::

داند آنکس که دل خردمند است :: که از این بانگ تا بدان چند است ::

زن را داند مردم نیاز :: بانگ فرزانه عنوان و موسیقار ::

هیچ بدنامی آدمی را هیش :: هست از جهل و از ظلوم خویش ::

هر چه قدر شد مرد پیش آید :: همه از جهل و ظلم خویش آید ::

می پسند

حق پسندست عالم و عادل :: بنده هم ظالمست و هم جاهل ::
آدمی با گنه شکسته خوشست :: پای طاوس چشم زخم برست ::
کانکه گوید منم شده معصوم :: اوست بر نفس خویشتن مشئوم ::
وانکه خود را شکسته دل بیند :: خویشتن را ز خود خجل بیند ::
اوست شایسته خدای کریم :: وایمنست از عذاب نار جحیم ::
گفت داود را خدای جهان :: که منم یاور شکسته دلان ::
جان پاکان خزانه فلکست :: جسم نیکان نشیمن ملکست ::
جسم تو گرچه پسند بد داشت :: شوخ چشمست لیک خوش دیدست
آدمی سر بسر همه آهوست :: طعن جهال آیدش که عیب نکوست ::
عیب دارد دو صد هزار این جنس :: هنرش آنکه از بها هم بهنس ::
گر بود زینتش ز عقل و ادب :: ورنه هم با بها هم است نسب ::

ذم الدنیا دار الفانیه و ترک من طرح زخ

مردکو عاشق دوگانه بود :: مرکبادی درون خانه بود ::
بسته باشد بوقت جنگ دلیل :: باشه گردد بوقت خوردن جل ::
چون شتر مرغ نه جو مردم خو :: بار را مرغ و خانه را اشتر ::
مرد جاهل ز جو هراسد :: پشت را اسب نیک نشناسد
کار دل جنگ و کار تن صدرست :: کارش نه زور و کار زن سمرست
هزار پیش خصم بانگ و خزد :: دل ز خود برد جان ازو ببرد
مرد مردانه کم خرد باشد :: در دبیره ز چوب پر باشد ::

انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی

مرد بد دل خیانت اندیشد ∴ زار خود پیش خلق بر شد ∴

مردکه را که جان عزیز بود ∴ یک زبان فصیح تیز بود ∴

وانکه از جنگ رو در کم دارد ∴ خندهٔ تیز وهم ز تیز آرد ∴

ننگ داری شکر خور از پالان ∴ جبر داری صبر خور از پی نی ∴

فی لذة الدنیا مع شدة العقبی

آن شنیدی که در ره آهی ∴ آن مخنث چه گفت با داهی ∴

که همی شد زهر گشاده کرد ∴ هر چهی بسوی زاهد در ∴

تا مگر بهود دست شاخ شود ∴ راه نزد آن هر دو زاغ شود ∴

چون مخنث بدید شد در ما ∴ زد بهر سید داد بگفت اورا ∴

گفت بگذار ریز بات خسان ∴ رد به بهی سلام من برسان ∴

بس چه بهی بگو که از ره درد ∴ با چنین کون هلیله چون خورد ∴

چون خسدی هلاذت کاوان ∴ بکش اکنون مشقت زادان ∴

تو بندان سنه که خوردان گیر ∴ نام او زنگی بدارد اندر زنجیر ∴

سگ اگر جلد بودی در زمه ∴ یک سگ اری تا بدی اندر ره ∴

عاقلند از نهاد خود مردم ∴ هیچ ننهند داد خود مردم ∴

فی الجبن والشجاعة

شکست این که از غذا گیرند ∴ خدز زنده به بود که بیم زنده ∴

مرد را بیم جان ز زخم تیر ∴ ور دگر زخم تیر و تیغ تبر ∴

مرد را از اجل بود ناسته ∴ رگ باید دلست پیکاسه ∴

چون بکم

چون بحکم ازل نکو دیدند :: در زنخ نقد بد دلان دیدند ::

اندر آن صف که زور دارد دست :: مرد را از جدال باید بود ::

مرد گو در رزم بی مایه است :: دامن جنبه بهترین دایه است ::

مرد هر دل که شد بجنگ فراز :: بهترین عدّ منبت درهم عمر دراز ::

مرد بی دست و پای جوشن‌دار :: همچو ماهی بود به دست دغا ::

تیغ با مرد مایهٔ دگر است :: مرد نامرد سایهٔ دگر است ::

در تن خود نا جبان مسلم نیست :: تیغ را جز شجاع محرم نیست ::

تیغ درخورد مرد مردانه است :: در جبان تیغ نیز بیگانه است ::

مرد را آهنین زره گر هست :: اجل نابند قوی زره هست ::

از زره بود پشت چه در برد :: گر دشمنش سؤال کفنا مرد ::

تا بود روی به زره باشد :: چون دهد پشت کشته به باشد ::

آب باشد نه مرد جوان پولاد :: کز زره پوش گرد از هر باد ::

مرد مردانه همچو که باشد :: که از زبادها رسته باشد ::

تا نکف دل ز کینه تفر ورزد :: که تن اندر دی شجاعت آموزد ::

غم نا آمده خورد بد دل :: زان بجز غم نبایدش حاصل ::

نفس با هم جان زند آهو :: زان ندارد نه شیر پهلو ::

فی الشره و فی الاکل والحرص

نه بهر بد از هجی جعفری :: کز علی و عمر بگو جعفری ::

کفت باری هجی که اند و چاشت :: در دم بعض و حب کس نگذاشت

سیر در لقمه‌ای چنانم کرد :: که تعصب شدم بگره زرد ::
مرد را کار خورد و خفت آمد :: با دم اکل و شرب جفت آمد ::
هرکه او هیچی خورد هیچی زید :: نه چو لقمان ز لقمه هیچی زید ::
مرد با مال بی یقین باشد :: سیر خورده گرسنه دین باشد ::

فی الحرص بالاکل الشهوات

اولین بند در ره آدم :: بود نای گلو و طبل دو شکم ::
مهترین بند هست نای گلو :: کندت طبل بطن منتش هلو ::
طبل و نای هست اصل فتنه و شر :: هر دو بگذار خوار و خود بگذر ::
هرکس امروز قبله مطبخ شد :: دانکه ز آتش جای دوزخ شد ::
آدمی را درین کهن برزخ :: هم ز مطبخ در است در دوزخ ::
سفره جاذر نگار آمد :: تا نیابد مراد نابرآمد ::
گر همی کام بعد دو غم نکنی :: کم طرق ناطرین کم نکنی ::
چون سگ و گربه آب شرم برد :: تا ز خلق آب و نان گرم برد ::
کم خورش تخم خیر و لطفت هست :: هر کجا بلغمیست فطنت نیست ::
کم خورش مرد کار دانا باشد :: مرگ در نان ز خوردنیا باشد ::
هر کم خورد دست ولی ابی :: ذهن تند و نطق اعرابی ::
این بود ز مرگ آن نباشد عمر :: این نه بیماری و آن نه اندک عمر ::
چون خوری بیشتر پیل باشی تو :: کم خوری جبرئیل باشی تو ::
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز :: پر خوری تخم خواب و زلت نیز ::

خفت بزادرا

ضعف زاید ز آب اندکی دیر :: دارد ش در صلاح و خاطر خبر ::

هرکه بار بسیار خوار باشد او :: دانکه بسیار خوار باشد او ::

باز هر ناقصی که کم خوارست :: بحقیقت بدانکه کم خوارست ::

سخت باشد تعلم غریب :: چو طبیب حقیقت و اطبا ز طبیب ::

خور اندک ز وان کند حکمت :: خور بسیار کم کند علمت ::

عدت عقل عالمان حکمت :: جامه جان زیرکان علمست ::

هرکرا علم و حلم بود یار :: مرد را در جهان هنرمند دار ::

که نیافد خود خردمندان :: جامه تن برهنه دندان ::

گوشت بر کار و ورزه بکوش :: زینت مرد دانش است و هنر ::

باش کم خوار تا بمانی دیر :: که اجل نیست دشمنش بسیار ::

باش کم خوار تا بری بار برگ :: چون کم گشت بر بدی و رگ ::

اصل دانش بود ز کم خوردن :: مرد بر خوار آمد از آزردن ::

جانت از لقمه بد راحت :: چون دو لقمه خوری بود آفت ::

کز خوردن خوشی ز روح عبید :: کس نه در زخمی بوی نه شنید ::

بودن بسیار خوار نادرست :: از گوینده خواجگی دور است ::

مکن از درد و شمع تخم دران :: کاسه سر بیان سوختن دان ::

آب و نان خواستن ز شغل و زشت :: چون دم سیدان بود سنجاک انگشت ::

لقمه گرتن ز خوردن آتش :: هبط ارد که آید گلخن آتش ::

با فقه چون بد رهبر دارد :: از رنج گلخن درکار زد ::

باده چون باد در زبان فکند :: هیچ بکار بر دهان فکند ::

خورده بسیار مردک کمدان :: بکی نی برد چون حمدان ::

گنده کرده سرای و خانه اندر :: معده کون کرده و دهانه اندر ::

خوردن آن را که حرص کون و گلوست :: تا شان گه خود و گه با اوست ::

گر نباید رخ چهره چون گل زرد :: گرد از اختلاط اکل بیش نگرد ::

صحت تن بود در پرهیز :: از ره امتلا سبک برخیز ::

همچو ماده دو بکار از تک و پوی :: در بدر هم روان در روی بر روی

در دو بیت اول زردی چهره را با فرط اکل و صحت تن را با پرهیز طرف اندر
در بیت ثالث ماده دو بکار را تشبیه به آن در مقدمه ساخته مسفر ماند چون از ا
اکل مستلزم زردی چهره است بیش از این کردن مگردد چون صحت تن در پرهیز
از راه امتلا سبک برخیز و چنانچه ماده کاه از نور ممتلی شد و بکمال بدر می رسید
شروع در کاهش نموده در بدر بر وج میشود و از راه امتلای نور سبک بر میخیزد
و دو بکار چون در پرهیز ست و از نور هیچ ستاره ممتلی نمیشود صحت تن هر جا در
و هر دوست و از اجتناب و از امتلا مستغنی

خود را بیخ اکلت اندر کرد :: کانکه گل خورد زرد باشد و سرد ::

باید اینجا ز گل پرهیزی :: تا ز گل سرخ روی برخیزی ::

برده چون طاعت از دل دوست :: باده تلخ عمر شیرین ست ::

کن بر در دو خانه پر او باش :: باده بازار چه خوش بود خشخاش ::

برده بی شراب تا چه کند :: نا چشیده شراب تا چه کند ::

بجهت حاصل

جیست حاصل سوی شراب شدن :: دولتش سر و آخر آب شدن ::

گرد دو تو سجاک گوی گرد :: مرغ عمر چو باد خویش در جود ::

زآتشی کان بود ببوا لوان :: تکیه بر آب زدی چون زعوان ::

تو بدان آب دل بگردان خوش :: که از آن آب رفت در آتش ::

گرچه بر روی قلزم از رستی :: هر سر بحر مهر دو کشتی ::

مثل خمر خوار دهوست :: نزد عاقل کزین میانه برست ::

هست چون حقه باز با آزار :: کرد بکامه هر سر بازار ::

درد دل از جور او سر دردی نه :: هر چه او داد جز عز دردی نه ::

جون کند عزم دلی سنگست :: در سخاوت کند دروغ زشت

مست کو را دو خوش سخن باشد :: نزد هیچ دروغ زنان باشد ::

مست جون صبح کاذبست بفعل :: روز و شب عمر جاذبست بفعل ::

او سرت را گفته رهبر دو بای :: نه زجان ساخته منش پا جای

نه بد دو دین و بجز دی داده :: او بخود لوی و دو دی داده ::

نو از وزآن خوردی که بستی ست :: داد زو آن هر دو که هستی ست ::

عمر دادی بباد از بلی :: عاقل ازین شمار خرطی ::

بنشاط و سماع مشغولی :: در سر ری انفاذ مزد بی ::

فارغ از مرگ و ایمن از گوری :: من چه گویم خرابدل کوری ::

جنگ در دین زبون زدی :: دل با کبر و بکون زدی ::

جبه نزد نیست کو داخد :: سیم باید که باشد لابد ::

[illegible]

[illegible]

هیچ خصلت بتر ز دنیا نیست :: باگه گو هیم که چشم بینا نیست

(در حاشیه: از حضرت عیسی علیه السلام)

فی تجرید و ترک الدنیا

روح را چون بهر در روح آمین :: چرخ چارم زد دار و تزیین

داد مر جبرئیل را از مان :: خانی دگر دگاره هر دو جهان

که بجویید ز درد اسپه جای :: تا چه دارد در لعنت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند :: هر زده دانی ادبهر سبد بند

جمله گفتند خانی ما نیست :: هر همه عالما او دانا نیست

هر زده دانی سوزن است در را :: نیست جمله بس هیچ از ین دنیا

ندی آمد در از رب عزت :: که گبندش در آن مکان موقوف

لوی دنیا همی دید زین تن :: چرخ چارم در را بود مسکن

گر نه این سوزنش بدی همرا :: برسیدی بزیر عرش آله

سوزنی روح را چو مانع گشت :: همگان ضعیف مانع گشت

باز ماند از مکان قرب و جلال :: سوزنی گشت روح را او بال

ای جوانمرد پند من بپذیر :: دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی :: بهر در دهر و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست :: داد عیش رنداد گام جداست

زهر قاتل شناس دنیی را :: رد نو با زهر ساز عیشی را

زانکه دنیا هرست هر خبره :: هست چون بت پرست دل تیره

تم رد و اصد در ترک الدنیا

در اثر خوانده